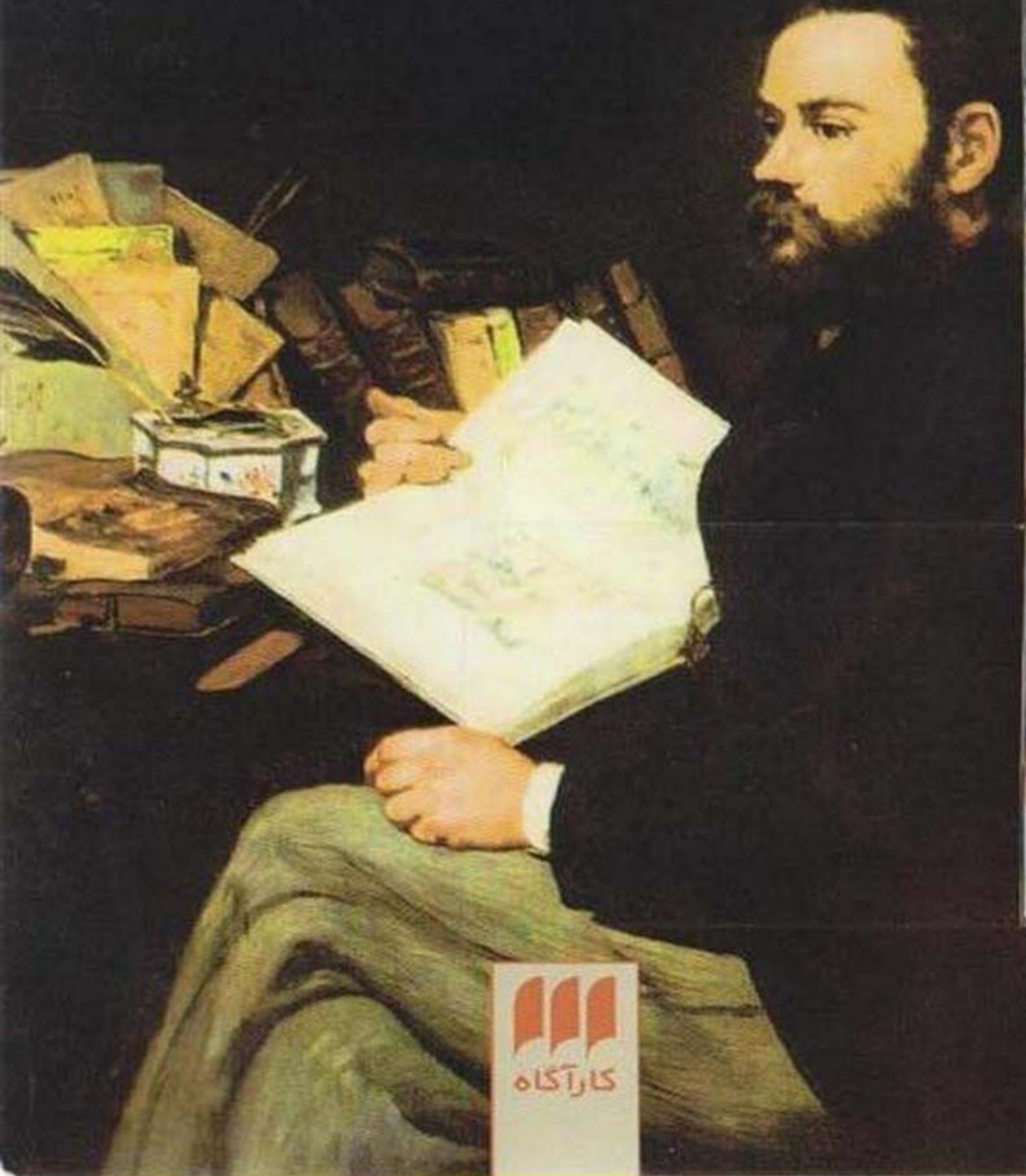


آگاتا کریستی

چستی در کتابخانہ

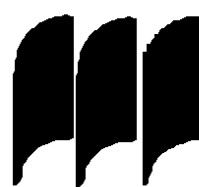
ترجمہ مجتبیٰ عبداللہ نژاد



آگاتا کریستی

جسدی در کتابخانه

ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Body in the Library
Agatha Christie
Pan Books Ltd, London, 1959



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۲

جسدی در کتابخانه
آگاتا کریستی
ترجمه: مجتبی عبدالله نژاد
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۸
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۲۰۰ تومان
چاپ و صحافی: معراج
همه حقوق محفوظ است.

سرشناسه:	کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶ م. Christie, Agatha (Miller)
عنوان و نام پدیدآور:	جسدی در کتابخانه / آگاتا کریستی؛ ترجمه مجتبی عبدالله نژاد.
مشخصات نشر:	تهران: هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۲۲۰ ص.
شابک:	978-964-363-581-7
وضعیت فهرست نویسی:	لیا
یادداشت:	عنوان اصلی: The body in the library
عنوان دیگر:	رلز خاتم مارپل
موضوع:	داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شماره افزود:	عبدالله نژاد، مجتبی، ۱۳۲۸ - مترجم.
رده بندی کنگره:	۱۳۸۸ ر ۲۳۸۷ / PZ ۳
رده بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی:	۱۵۷۲۸۱۳

به دوستم، نان

فصل اول

۱

خانم بانتری^۱ داشت خواب می‌دید. نخودهایش در نمایشگاه گل و گیاه، جایزه اول را برده بود. کشیش با قبا و ردا جایزه‌ها را در کلیسا توزیع می‌کرد. همسر کشیش با لباس‌شنا در رفت و آمد بود. ولی به رسم پسندیده همه خوابها، اهل محل آن‌طور که در زندگی واقعی از این مسئله ناراحت می‌شوند، ناراحت نبودند ...

خانم بانتری از خوابش حسابی کیف می‌کرد. معمولاً از خوابهای دم صبح که با آوردن سینی چای پایان می‌یافت، لذت می‌برد. در حالت نیمه‌هشیار از سروصدای اول صبح اهل خانه آگاهی داشت. تِقِ تِقِ حلقه‌های پرده و کنار زدن پرده‌های راه‌پله به دست خدمتکار. خِش خِش جارو و خاک‌انداز خدمتکار دیگر در راهرو. غِزْ غِزْ سنگین کنار رفتن چفت در ورودی از دوردست.

روز دیگری آغاز شده بود. باید تا آنجا که می‌توانست از نمایشگاه گل و گیاه لذت می‌برد. چون خودش کم‌کم احساس می‌کرد که دارد خواب می‌بیند ...

کرکره‌های چوبی بزرگ پنجره‌های اتاق پذیرایی در طبقه پایین باز می‌شد و صدا می‌کرد. صداها را می‌شنید و نمی‌شنید. تا نیم ساعت دیگر هنوز این سروصداها ادامه داشت. ولی نرم و آرام بود و آرامشش را به

هم نمی‌زد، چون کاملاً آشنا بود. همیشه در آخر صدای قدمهای چالاک و خونسرد مری^۱ در راهرو بود، خَش خَش لباس چیت، یَلِق یَلِق آرام ظروف چینی چای خوری و گذاشتن سینی روی میز بیرون و بعد ضربه آرام به در اتاق و ورود مری و کنار زدن پرده‌ها.

خانم بانتری در خواب اخم کرد. چون اضطرابی به خوابش راه می‌یافت که سابقه نداشت. صداهایی در راهرو که شتابزده و بی‌موقع بود. ناخودآگاه منتظر شنیدن یَلِق یَلِق ظرفهای چینی بود. ولی از یَلِق یَلِق ظروف چینی خبری نبود.

صدای ضربه‌ای به در اتاق به گوشش رسید. ناخودآگاه بین خواب و بیداری گفت:

– بیا تو.

در باز شد. فکر کرد الآن پرده‌ها کنار می‌رود و حلقه‌ها یَق یَق صدا می‌کند.

ولی از یَق یَق پرده‌ها هم خبری نبود. صدای خفه و وحشتزده مری در تاریک‌روشن سبز اتاق طنین انداخت:

– وای، خانم. توی کتابخانه یک جنازه پیدا شده.
این را گفت و زد زیر گریه و از اتاق بیرون دوید.

خانم بانتری توی تختش نشست. یا موضوع خوابش یکباره تغییر کرده، یا ... واقعاً مری بی‌هوا آمده توی اتاق و گفته توی کتابخانه جنازه پیدا شده (که باور نکردنی است. عجیب است).

با خودش گفت: «غیرممکن است. حتماً خواب می‌دیده‌ام.»
ولی حتی وقتی این حرف را می‌زد، تا حدی مطمئن بود که خواب نمی‌دیده. مطمئن بود که مری، مری مفرور و خویشتندار، واقعاً این

جسدی در کتابخانه ۳

جمله عجیب را به زبان آورده.

چند لحظه فکر کرد و بعد از ناچاری سقلمه‌ای به همسرش که کنارش خواب بود زد و گفت:

- آرتور، آرتور. پا شو.

کلنل بانتری خواب‌آلود ناله‌ای کرد و عبارت نامفهومی زیر لب گفت و به پهلوئی دیگر غلتید.

- بیدار شو، آرتور. شنیدی مری چی گفت؟

کلنل بانتری با زبان نامفهومی گفت:

- بله. قبول دارم، دالی!

دوباره به خواب رفت.

خانم بانتری تکانش داد و گفت:

- گوش کن. مری گفت تو کتابخانه جنازه پیدا شده.

- چی؟

- توی کتابخانه جنازه پیدا شده.

- کی گفته؟

- مری.

کلنل بانتری سعی کرد قوای پراکنده ذهنی‌اش را جمع کند تا بفهمد چه خبر است. گفت:

- چرت نگو، عزیزم. خواب می‌دیدم.

- نه، خواب نمی‌دیدم. اولش خودم هم فکر کردم خواب می‌بینم. ولی

خواب نبود. واقعاً مری آمد اینجا و این حرف را زد.

- مری آمد گفت توی کتابخانه جنازه پیدا شده؟

- بله.

کلنل بانتری گفت:

- امکان ندارد.

۴ جدی در کتابخانه

خانم بانتری با تردید گفت:

– بله. من هم فکر می‌کنم امکان ندارد.

دوباره به خود آمد و گفت:

– ولی پس چرا مری این حرف را زد؟

– نه. نزده.

– چرا، زد.

– خیالاتی شده‌ای.

– خیالاتی نشده‌ام.

کلنل بانتری حالا دیگر کاملاً بیدار شده و آماده بود موضوع را به نحو

مقتضی فیصله دهد. با مهربانی گفت:

– خواب می‌دید، دالی. مطمئن باش. دلیلش این است که داستان

پلیسی خوانده‌ای. سرخ ازدواج نافرجام. خودت که خوب می‌دانی. لرد

اجباستون^۱ روی قابیچه جلو شومینه کتابخانه‌اش جنازه زن موطلایی و

زیبایی پیدا می‌کند. توی داستانها، جنازه‌ها معمولاً در کتابخانه پیدا

می‌شود. در زندگی واقعی تا حالا ندیده‌ام.

خانم بانتری گفت:

– شاید حالا ببینی. پاشو برو بین چه خبر است.

– عزیزم. حتماً خواب می‌دیده‌ای. آدم اول که از خواب بیدار

می‌شود، خوابش آن قدر زنده و ملموس است که باورش نمی‌شود. فکر

می‌کند واقعاً چیزهایی که توی خواب دیده اتفاق افتاده.

– خواب من بکلی فرق می‌کرد. درباره نمایشگاه گل و گیاه و زن

کشیش بود که با لباس شنا راه می‌رفت.

کلنل بانتری با انرژی یکباره‌ای از جا جست و پرده‌ها را کنار زد.

آفتاب پاییزی اتاق را پر کرد.

خانم بانتری با اطمینان گفت:

جسدی در کتابخانه ۵

– خواب نمی‌دیدم. بدو برو پایین بین چه خبر است، آرتور.

– بروم پایین بیرسم که توی کتابخانه جنازه پیدا شده؟
خانم بانتری گفت:

– لازم نیست بررسی. البته شاید مری خُل شده و برای خودش یک چیزهایی می‌بیند. ولی اگر جنازه‌ای وجود داشته باشد، خودت می‌فهمی. مجبور نیستی سؤال کنی.

کنل بانتری همان‌طور غرغرکنان، روب‌دوشامبرش را پوشید و از اتاق بیرون زد. راهرو را پشت سر گذاشت و از پله‌ها پایین رفت. پایین پله‌ها تعدادی از خدمتکارها جمع شده بودند و بعضی‌هاشان گریه می‌کردند. سرپیشخدمت با تبختر جلو آمد و گفت:

– خوب شد که آمدید، آقا. گفتم به چیزی دست نزنند تا خود شما بیایید. الان چه کار کنم؟ بروم به پلیس زنگ بزنم؟
– زنگ بزنی که چی؟

سرپیشخدمت سرش را برگرداند و با حالت سرزنش‌آمیزی به زن قبلندی که سر روی شانه‌اش گذاشته بود و هق‌هق گریه می‌کرد، نگاه کرد و گفت:

– فکر کردم مری به شما خبر داده، آقا. خودش که گفت خبر داده‌ام. مری همان‌طور که هق‌هق گریه می‌کرد، گفت:

– آن قدر ناراحت بودم که نفهمیدم چی گفتم. کنترلم را از دست دادم و از حال رفتم. دلم آشوب شد. وقتی دیدم این جورى ... وای، وای، خدایا ...

دوباره سر گذاشت روی شانه‌های خانم اکلس^۱ و خانم اکلس با مهربانی گفت:

– آرام باش، عزیزم. آرام باش.
سرپیشخدمت توضیح داد:

۶ جسدی در کتابخانه

– مری چون این کشف وحشتناک را کرده، کمی ناراحت است، آقا. مطابق معمول رفته توی کتابخانه که پرده‌ها را کنار بزند که یکباره ... یکباره پایش خورده به جنازه.

کلنل بانتری پرسید:

– منظورت این است که توی کتابخانه من جنازه هست؟ توی کتابخانه من؟

سرپیشخدمت سرفه‌ای کرد و گفت:

– بهتر است خودتان بروید ببینید، آقا.

۳

– الو، بفرمایید. بله، اینجا کلانتری است. شما کی هستید؟

گروه‌بان پالک^۱ با یک دست دکمه‌های فرنجش را می‌بست و با دست دیگر گوشی را گرفته بود.

– بله، بله، گوسینگتون هال^۲. بله؟ صبح‌بخیر، قربان.

گروه‌بان پالک لحنش تغییر کرد. صدای طرفدار پروپاقرص فعالیت‌های ورزشی پلیس و قاضی بخش را شناخت و خشکی و بی‌حوصلگی‌اش کمتر شد.

– بله، قربان. چه کمکی از من ساخته است؟ متأسفم، قربان. درست نفهمیدم ... فرمودید جنازه؟ بله؟ ... بله ... در صورت امکان ... درست است، قربان. فرمودید جنازه زن جوانی است که نمی‌شناسید؟ متوجهم، قربان. بله، خیالتان راحت باشد.

گروه‌بان پالک سوت ممتدی کشید و شروع به گرفتن شماره افسر مافوقش کرد.

بوی تند و اشتهاآور ژامبون سرخ‌کرده از آشپزخانه به مشام می‌رسید. خانم پالک از آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

1. Palk

2. Gossington Hall

۷ جسدی در کتابخانه

– چه خبر شده؟

شوهرش گفت:

– اتفاقی افتاده که از تعجب شاخ در می‌آوری. تو گوسینگتون هال یک جنازه پیدا شده. تو کتابخانه کلنل.

– کشته شده؟

– گفت خفه شده.

– کی هست؟

– کلنل گفت اصلاً نمی‌شناسدش.

– پس تو کتابخانه کلنل چه کار می‌کرده؟

گروه‌بان پالک با نگاه سرزنش آمیزی ساکتش کرد و با لحنی رسمی پشت خط گفت:

– جناب سروان اسلاک^۱؟ من گروه‌بان پالک هستم. الان گزارشی به دستم رسید که ساعت هفت و ربع جنازه زن جوانی ...

۴

خانم مارپل داشت لباس می‌پوشید که تلفن زنگ زد. زنگ تلفن کمی دست‌پاچه‌اش کرد. معمولاً تلفنش در این ساعت زنگ نمی‌زد. زندگی مجردی‌اش آن قدر مرتب و منظم بود که هر نوع تماس تلفنی پیش‌بینی نشده برایش سؤال برانگیز بود.

با حیرت به گوشی تلفن نگاه کرد و به خودش گفت: «وا، این دیگه کیه؟»

ساعت تماس‌های دوستانه همسایگان معمولاً بین نه تا نه و نیم بود. برنامه‌ریزی برای بقیه روز و دعوت به شام و ناهار و این جور چیزها معمولاً در این ساعت انجام می‌شد. قصاب، اگر در بازار گوشت مشکلی پیش می‌آمد، معمولاً سر ساعت نه زنگ می‌زد. باقی روز هم ممکن بود

تماسهایی گرفته شود، ولی بعد از ساعت نه و نیم شب تلفن زدن را کار بدی می‌دانستند. البته برادرزاده خانم مارپل که نویسنده بود، و بالطبع آدم عجیب و غریبی هم بود، در ساعات غیرعادی زنگ می‌زد. حتی یک بار ده دقیقه به نیمه شب زنگ زده بود. ولی ریموند وست هر رفتار نامتعارفی هم که داشت، سحرخیز بودن جزو آنها نبود. نه او و نه هیچ‌کدام از آشنایان خانم مارپل امکان نداشت قبل از هشت زنگ بزنند. ساعت الآن دقیقاً یک ربع به هشت بود.

برای رسیدن تلگراف هم هنوز زود بود. چون اداره پست تا ساعت هشت باز نمی‌کرد.

خانم مارپل با خودش گفت:
- حتماً اشتباه گرفته‌اند.

وقتی به این نتیجه رسید، رفت به طرف تلفن که هنوز بی‌وقفه زنگ می‌زد، گوشی را برداشت و به سرو صدایش پایان داد:
- بله، بفرمایید.

- تویی، جین؟

خانم مارپل غافلگیر شد.

- بله، خودم هستم. چه سحرخیز شده‌ای، عزیزم.

از صدای خانم باتری معلوم بود که سراسیمه و ناراحت است.
- اتفاق وحشتناکی افتاده.

- چه اتفاقی؟

- توی کتابخانه یک جنازه پیدا کرده‌ایم.

خانم مارپل چند لحظه فکر کرد دوستش دیوانه شده.

- چی پیدا کرده‌اید؟

- می‌دانم. باورکردنی نیست. این جور اتفاقات فقط توی کتابها

می‌افتد. صبح یک ساعت با آرتور بحث می‌کردم تا قانع شد برود ببیند

جسدى در كتابخانه ۹

چه خبر است.

خانم مارپل سعى كرد بر خودش مسلط شود. با صدای خفه‌ای پرسید:

- جنازه کی؟

- بور است.

- چی؟

- بور. يك زن بور خوشگل. باز هم مثل داستانها. هيچ کدام ما قبلاً او

را ندیده‌ایم. همین طور توی كتابخانه افتاده و مُرده. برای همین

می‌خواهم فوری بیایی اینجا.

- من بیایم آنجا؟

- الآن ماشین را می‌فرستم دنبالت.

خانم مارپل با لحنی مردّد گفت:

- خیلی خوب ... اگر فکر می‌کنی با بودن من آرامش پیدا می‌کنی ...

- نه، آرامش نمی‌خواهم. می‌خواهم بیایی اینجا، چون تو به قتل و

جنازه و این جور چیزها خیلی واردی.

- نه، عزیزم. من اگر تا حالا در این زمینه توفیقی داشته‌ام، بیشتر از

لحاظ نظری بوده.

- ولی تو به جنازه و این جور چیزها خیلی واردی. دختره به قتل

رسیده. خفه شده. من معتقدم وقتی ناخواسته کسی توی خانه‌ات به قتل

رسیده، باید از این موقعیت استفاده کنی و تا جایی که می‌توانی سرگرم

شوی. منظورم را که می‌فهمی؟ من می‌خواهم بیایی اینجا و ته و توی

قضیه را دریاوری. بینی کار کی بوده و معما را حل کنی. خیلی

هیجان‌انگیز است، قبول داری که؟

- حتماً، عزیزم. من اگر کمکی از دستم بریاید، کوتاهی نمی‌کنم.

- عالی! آرتور خیلی سخت می‌گیرد. فکر می‌کند نباید این مسئله را

برای خودم وسیله تفریح کنم. البته می‌دانم که حادثه غم‌انگیزی است.

ولی من که دختره را نمی‌شناسم. حالا اینجا که بیایی، خودت می‌فهمی

منظورم چیست. دختره اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسد.

خانم مارپل نفس نفس زنان از ماشین باتری پایین آمد. راننده در ماشین را برایش باز نگه داشته بود.

کلنل باتری آمد روی پله‌ها و کمی از دیدن خانم مارپل غافلگیر شد.
 - خانم مارپل؟ ! ... از دیدن شما خیلی خوشحالم، خانم.

خانم مارپل توضیح داد:

- همسرتان به من زنگ زد.

- کار خوبی کرده، کار خوبی کرده، بهتر است یک نفر پیشش باشد.

والاً داغون می‌شود. فعلاً که بیتابی نمی‌کند، ولی می‌دانید که در این شرایط ...

در همین موقع خانم باتری از راه رسید و فریاد زد:

- برو توی اتاق غذاخوری صبحانه‌ات را بخور، آرتور، ژامبونت سرد می‌شود.

کلنل گفت:

- فکر کردم جناب سروان آمده.

خانم باتری گفت:

- جناب سروان هم می‌رسد. مهم این است که اول صبحانه‌ات را

بخوری. بدون صبحانه که نمی‌توانی سرپا باشی.

- تو هم همین طور. بهتر است بیایی یک چیزی بخوری، دالی ...

خانم باتری گفت:

- من الان می‌آیم. تو برو آرتور.

کلنل باتری را مثل مرغ نافرمانی کیش کرد توی اتاق غذاخوری و با

لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

- خُب! حالا بیا تو.

به اتفاق خانم مارپل، بسرعت از راهرو دراز گذشتند و رسیدند به

ضلع شرقی ساختمان. گروه‌بان پالک پشت در کتابخانه نگهبانی می‌داد.

با ژست مسئولانه‌ای جلو خانم باتری را گرفت و گفت:

جسدی در کتابخانه ۱۱

– متأسفانه کسی نباید وارد کتابخانه شود، خانم. دستور جناب سروان است.

خانم بانتری گفت:

– چرت نگو. خانم مارپل را که خوب می‌شناسی.
گروه‌بان پالک تصدیق کرد که خانم مارپل را می‌شناسد.

خانم بانتری گفت:

– خانم مارپل حتماً باید جسد را ببیند. خُل‌بازی در نیار، پالک. تازه اینجا کتابخانه من است. مال تو که نیست.

گروه‌بان پالک تسلیم شد. از قدیم عادت داشت در برابر اشراف کوتاه بیاید. با خودش فکر کرد که لازم نیست جناب سروان بفهمد.
فقط هشدار داد:

– نباید به چیزی دست بزنید.

خانم بانتری با بی‌حوصلگی گفت:

– دست نمی‌زنیم. خودمان می‌دانیم. اصلاً اگر دوست داری، خودت بیا نگاه کن.

گروه‌بان پالک این فرصت را غنیمت شمرد. البته از اول هم قصد داشت نگاه کند.

خانم بانتری پیروزمندانه دوستش را برد آن طرف کتابخانه، نزدیک شومینه قدیمی. با حالتی هیجانی که انگار ماجرا به نقطه اوج خودش رسیده، گفت:

– آنجاست!

خانم مارپل حالا می‌فهمید منظور دوستش چیست که گفته دختره اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسد. کتابخانه درست همانی بود که از مالکانش انتظار می‌رفت. اتاقی بود بزرگ و شلوغ و نامرتب. چند صندلی دسته‌دار بزرگ که شکم داده بود، توی اتاق دیده می‌شد. روی میز بزرگ داخل اتاق پر از پیپ و کتاب و اسناد مالکیت بود. تابلوهای روی دیوار عبارت بود از چند پرتره خانوادگی زیبا و قدیمی، چند کار

بی‌ارزش آبرنگ مربوط به دوره ویکتوریا و چند صحنه شکار که لابد به نظر خود نقاش بامزه بوده. گلدان بزرگی با گل مینا در گوشه‌ای از اتاق دیده می‌شد. کلاً فضای اتاق تاریک و آرام و خودمانی بود. معلوم بود که قدیمی است و خانواده از آن استفاده می‌کرده و با گذشته پیوند دارد. روی فرش جلو شومینه که از پوست خرس بود، وصله‌ای ناجور و زننده و جدید خودنمایی می‌کرد.

پیکر زننده دختری بود، دختری با موهای بشدت بور که اطراف صورتش فر خورده و حلقه حلقه شده بود. لاغر بود و لباس شب پشت‌باز از ساتن سفید پولک‌دوزی شده به تن داشت. آرایش غلیظی کرده بود. کرم‌پودر به طرز مضحکی روی صورت کبود متورمش خودنمایی می‌کرد. ریمل مژه‌ها روی گونه‌های بی‌قواره‌اش ریخته بود. لبهایش از شدت سرخی به نظر زخمی می‌رسید. به ناخنهای دست و پایش لاک قرمز سیر زده بود. صندلهای نقره‌ای نازلی به پا داشت. کلاً قیافه جلف و زننده‌ای داشت که با اصالت و آرامش اتاق کلنل بانتری جور در نمی‌آمد.

خانم بانتری با صدای آهسته‌ای گفت:

— منظورم را فهمیدی؟ اصلاً واقعی نیست!

خانم مارپل که کنارش ایستاده بود، سر تکان داد. مدتی طولانی به

اندام مچاله دختر نگریست و به فکر فرو رفت.

دست‌آخر با صدایی آرام گفت:

— خیلی جوان است.

خانم بانتری شگفت‌زده شد و مثل کسی که کشف عجیبی کرده، گفت:

— بله، بله. فکر می‌کنم خیلی جوان است.

خانم مارپل خم شد، ولی به جسد دست نزد. نگاه کرد به انگشت‌های

دختر که محکم بالاتنه لباسش را گرفته بود، انگاز در آخرین لحظه که

نفس کم آورده، چنگ زده به لباسش.

صدای خِرچ خِرچ توقف اتومبیلی روی زمین شنی بیرون بلند شد.

گروهبان پالک فوری گفت:

– حتماً جناب سروان است ...

خانم بانتری به خاطر این اعتقاد دیرینه‌اش که اشراف نباید کسی را به در دسر بیندازند، به طرف در رفت. خانم مارپل هم دنبالش رفت.

خانم بانتری گفت:

– مشکلی پیش نمی‌آید، پالک.

گروهبان پالک نفس راحتی کشید.

۶

کلنل بانتری آخرین تکه‌های نان تُست و مربای پرتقال را با قهوه‌اش بلعید، با عجله رفت توی هال و با دیدن کلنل ملچت^۱ که همراه ستوان اسلاک از اتومبیلی پیاده می‌شد، خیالش راحت شد. ملچت رئیس پلیس منطقه و از دوستان قدیمی کلنل بود. ولی اسلاک را زیاد تحویل نمی‌گرفت. مردی بود برخلاف نامش^۲ پرتحرک و با انرژی که به هر کس به نظرش آدم مهمی نبود، با حالتی تحقیرآمیز نگاه می‌کرد.

رئیس پلیس گفت:

– صبح بخیر، بانتری. فکر کردم بهتر است خودم بیایم. اتفاق خیلی عجیبی است.

کلنل بانتری که نمی‌دانست چطور منظورش را بیان کند، گفت:

– باور نکردنی است! شگفت‌انگیز است!

– نمی‌دانی زنه کیه؟

– اصلاً. تو عمرم ندیده‌امش.

ستوان اسلاک پرسید:

– سرپیشخدمت هم خبری ندارد؟

1. Melchett

۲. Slack در انگلیسی به معنی شل و ول است. – م.

۱۴ جسدی در کتابخانه

– نه، لوریمر^۱ هم مثل من جا خورده.

ستوان اسلاک گفت:

– خیلی عجیب است.

کلنل بانتری گفت:

– بساط صبحانه پهن است. چیزی نمی‌خوری ملچت؟

– نه، نه. بهتر است کار را شروع کنیم. هیداک^۲ هم الآن می‌رسد. آها،

آمد.

اتومبیل دیگری توقف کرد و مردی هیکلی و چهارشانه، یعنی همان دکتر هیداک که پزشک پلیس بود، از اتومبیل پیاده شد. اتومبیل بعدی پلیس هم رسید و دو نفر مأمور لباس شخصی را که یکی از آنها دوربین داشت پیاده کرد.

رئیس پلیس گفت:

– همه چیز آماده است؟ خیلی خوب، برویم. اسلاک گفت توی

کتابخانه است.

کلنل بانتری گفت:

– باورکردنی نیست! صبح که خانم بیدارم کرد و گفت خدمتکار

گفته توی کتابخانه جنازه پیدا شده، اصلاً باورم نشد.

– بله، بله. درک می‌کنم. عیالت که زیاد ناراحت نیست؟

– نه، عالی است. عالی. زنگ زده خانم مارپل از دهکده آمده پیشش.

خانم مارپل را که می‌شناسی؟

ملچت جا خورد و گفت:

– خانم مارپل؟ خانم مارپل را چرا آورده؟

– زنها با زنها راحت‌اند. تو که بهتر از من می‌دانی.

– اگر از من می‌پرسی، می‌خواهد دستش را اینجا بند کند که

کارآگاه‌بازی کند. خانم مارپل برای خودش یک‌پا مفتش است. قبلاً هم

یک بار به ما کمک کرده. مگر نه، اسلاک؟

ستوان اسلاک گفت:

– آن دفعه فرق می‌کرد.

– از چه لحاظ؟

– موضوع محلی بود، قربان. پیرزنه از هر اتفاقی توی دهکده خبر دارد. این را قبول دارم. ولی این دفعه کاری نمی‌تواند بکند. دستش به جایی بند نیست.

ملچت با لحن خشکی گفت:

– خود تو هم هنوز اطلاعات زیادی نداری، اسلاک.

– باید صبر کنید، قربان. زیاد طول نمی‌کشد. ته و توی قضیه را در می‌آورم.

۷

خانم بانتری و خانم مارپل در اتاق غذاخوری صبحانه می‌خوردند.

خانم بانتری بعد از پذیرایی از مهمانش، فوری گفت:

– خب، چین؟

خانم مارپل گیج و حیران نگاهش کرد.

خانم بانتری با امیدواری گفت:

– یاد چیزی نیفتادی؟

شهرت خانم مارپل این بود که برای رفع ابهام از مسائل مهم، آنها را به اتفاقات جزئی دهکده ربط می‌داد و از طریق این مقایسه ابهامات را برطرف می‌کرد.

فکورانه گفت:

– نه. یعنی فعلاً چیز خاصی به نظرم نرسیده. البته یک‌کم یاد ادی^۱،

دختر کوچک خانم چتی^۲ افتادم. ولی فکر کنم علتش این بود که طفلکی

دختره ناخنهایش را گاز گرفته و دندانهای جلوییش کمی بیرون زده بود. فقط همین.

مکث کوتاهی کرد و بعد در توضیح بیشتر درباره شباهتها گفت:

– البته ادی هم عاشق چیزهای ارزان و مبتذل بود.

– منظورت لباس این دختره است؟

– بله. پیراهن ساتن جلفی داشت. جنسش خوب نبود.

خانم بانتری گفت:

– می‌دانم. بعضی از این مغازه‌های آشغال هر بنجلی را به یک سکه می‌فروشند.

با امیدواری ادامه داد:

– راستی برای دختر خانم چتی چه اتفاقی افتاد؟

– تازگی‌ها شوهر کرده. وضعیتش هم خیلی خوب شده.

خانم بانتری کمی دماغ شد. شباهتی که خانم مارپل از آن حرف می‌زد زیاد نویدبخش نبود. گفت:

– مانده‌ام که توی اتاق مطالعه آرتور چه کار می‌کرده! پالک می‌گوید در شیشه‌ای بزور باز شده. شاید قصد دزدی داشته و بعد با رفیقش دعوایش شده. ولی خیلی مسخره است، نه؟

خانم مارپل فکوراته گفت:

– بعید است با این سرووضع برای دزدی آمده باشد.

– بله. ظاهرش نشان می‌دهد که می‌خواسته برود به مجلس رقص یا

مهمانی. ولی اینجاها که مجلس رقص و مهمانی و این جور چیزها نداریم. حتی این نزدیکیها هم از این خبرها نیست.

خانم مارپل با تردید گفت:

– نه... نه. نداریم.

خانم بانتری فوری گفت:

– فکر خاصی داری، جین؟

– راستش، فکرم رفت سراغ...

– کی؟

– بازل بلیک!.

خانم بانتری بی اختیار فریاد زد:

– نه، امکان ندارد.

بعد توضیح داد:

– من مادرش را می‌شناسم.

هر دو به هم نگاه کردند. خانم مارپل آهی کشید و سر تکان داد.

– می‌فهمم چه احساسی داری.

– سلینا! بلیک خانم خیلی خوبی است. نمی‌دانی چقدر ماه است.

باغچه‌های خانه‌اش حرف ندارد. من که از حسودی می‌ترکم. در مورد

قلمه‌هایش هم خیلی دست و دل باز است.

خانم مارپل این ادعاها را که به نظر خانم بانتری نشان‌دهنده اعتبار

خانم بلیک بود، نشنیده گرفت و گفت:

– ولی می‌دانی که در موردش حرف و حدیث زیاد است.

– می‌دانم، می‌دانم. آرتور هم هر وقت حرف بازل بلیک می‌شود،

خیلی کفری می‌شود. به آرتور بی‌احترامی کرده و آرتور از آن موقع

حاضر نیست اسمش را بشنود. بازل عادتش شده مثل این جوانهای

امروز حرف می‌زند و به افرادی که به تحصیلاتشان یا نفوذشان یا

این جور چیزها می‌نازند، به دیده تحقیر نگاه می‌کنند. طرز لباس

پوشیدنش را هم که دیگر نگو. بعضی‌ها می‌گویند در نواحی خارج از

شهر مهم نیست آدم چه لباسی بپوشد. واقعاً حرف مسخره‌ای است.

چون اتفاقاً در نواحی خارج از شهر که آدم بیشتر جلب توجه می‌کند.

مکشی کرد و بعد با حسرت ادامه داد:

– بچه که بود، خیلی ناز بود.

خانم مارپل گفت:

– در روزنامه یکشنبه پیش هم عکسی از بچگی قاتل شویوت^۱ چاپ شده بود که او هم خیلی ناز بود.

– چین، یعنی فکر می‌کنی ...

– نه، عزیزم. منظورم اصلاً این نبود. نباید عجولانه قضاوت کنیم. من فقط داشتم فکر می‌کردم که این خانم جوان اینجا چه کار می‌کند. سنت ماری مید^۲ جای خیلی پرتی است و به نظرم رسید تنها توجیهی که وجود دارد بازل بلیک است. فقط بازل بلیک اینجا مهمانی می‌گیرد. آدمهای جورواجور از لندن و کارگاههای هنری می‌آیند اینجا. یادت هست که ژوئی^۳ پیش یک عده آمده بودند. دست می‌زدند و آواز می‌خواندند. سرو صدایی راه انداخته بودند که نگو. متأسفانه همه از دم مست کرده بودند. نمی‌دانی روز بعدش چقدر شیشه شکسته جمع شده بود. خانم بری^۴ تعریف می‌کرد. یک دختره هم توی وان خواب بوده. بدون هیچ لباسی!

خانم بانتری با آسانگیری گفت:

– فکر کنم هنرپیشه بوده‌اند.

– احتمالاً. چندبار هم هست که آخر هفته‌ها دختر جوانی را با خودش می‌آورد اینجا. یک زن موقره‌ای. لابد شنیده‌ای.

خانم بانتری فریاد زد:

– تو که فکر نمی‌کنی این زن او باشد؟

– نمی‌دانم. من که از نزدیک ندیده‌امش. فقط دیده‌ام سوار ماشین می‌شود یا از ماشین پیاده می‌شود. یک بار هم دیدم تو خانه ییلاقی حمام آفتاب می‌گیرد. با لباس شنا. صورتش را تا حالا ندیده‌ام. دخترهای امروز هم که، با این لاک و مدل مو و آرایشهایی که دارند، همه شبیه هم‌اند.

– بله. ولی شاید خودش باشد. این هم فکری است، چین.

1. Cheviot

2. St. Mary Mead

3. Berry

فصل دوم

در همین موقع، کلنل بانتری و کلنل ملچت هم درباره همین موضوع حرف می‌زدند.

کلنل ملچت بعد از مشاهده جسد و صدور دستورات لازم به زیردستانش برای انجام کارهای معمول، به اتفاق آقای خانه به اتاق مطالعه در ضلع دیگر ساختمان رفت.

ملچت مردی بود عبوس و بداخلاق و عادت داشت همیشه با سبیل کوتاه و قرمزش بازی کند. الآن هم ضمن صحبت با کلنل بانتری مشغول بازی با سبیلش بود و با حالتی گیج و حیران از گوشه چشم به کلنل بانتری نگاه می‌کرد.

بالاخره گفت:

– بین بانتری، با من روراست باش. واقعاً این دختر را نمی‌شناسی و تا حالا ندیده‌ای؟

کلنل بانتری جواب تندی داد، ولی ملچت حرفش را قطع کرد و گفت:

– خیلی خوب. خیلی خوب. بین دوست من، شاید برای تو خیلی سخت باشد. متأهلی، به عیالت هم علاقه داری و از این حرفها ... ولی بین خودمان بماند، اگر هر نوع رابطه‌ای با این دختر داشته‌ای، بهتر است همین الآن به من بگویی. طبیعی است که بخواهی روی قضیه سرپوش بگذاری. شاید خود من هم بودم، همین کار را می‌کردم. ولی فایده ندارد. قتل اتفاق افتاده. باید همه چیز معلوم شود. منظورم این

نیست که تو دختره را خفه کرده‌ای. من اصلاً همچو حرفی نمی‌زنم. خودم می‌دانم که کار تو نیست. ولی به هر حال او آمده اینجا. وارد خانه تو شده. شاید مثلاً مخفیانه آمده اینجا که منتظر شود و تو را ببیند. بعد یک نفر تعقیبش کرده و کلکش را کنده. می‌دانی که. احتمالش وجود دارد.

– خیلی خری، ملچت. باور کن من این دختره را نمی‌شناسم و به عمرم ندیده‌امش. من از آن جور مردها نیستم!
– خیلی خوب. قبول می‌کنم. نباید این حرف را می‌زدی. تو مرد دنیادیده‌ای هستی. ولی بالاخره این سؤال وجود دارد که این دختره تو خانه تو چه کار می‌کرده. معلوم است که مال این اطراف نیست.
آقای خانه با عصبانیت گفت:
– مثل کابوس می‌ماند.

– مسئله این است دوست من، که تو خانه تو چه کار می‌کنی؟
– من از کجا بدانم؟ مگر من دعوتش کردم؟
– نه، نه. ولی آمده اینجا. وارد خانه تو شده. ظاهراً می‌خواسته تو را ببیند. این روزها نامه عجیبی دریافت نکرده‌ای؟
– نه.

کنل ملچت با ظرافت پرسید:

– دیشب چه کار می‌کردی؟

– رفتم به جلسه «حزب محافظه کار». ساعت نه در ماچ بنهام!

– کی برگشتی خانه؟

– ساعت ده گذشته بود که از ماچ بنهام خارج شدم. در برگشت با

مشکل مواجه شدم. مجبور شدم لاستیک ماشین را عوض کنم.

یک ربع به دوازده رسیدم خانه.

– توی کتابخانه نرفتی؟

– نه.

– حیف.

– خسته بودم. یگراست رفتم بخوابم.

– کسی منتظرت نبود؟

– نه. خودم کلید دارم. لوریمر ساعت یازده می‌رود بخوابد. مگر اینکه

مخصوصاً سفارش کرده باشم که بیدار بماند.

– کی در کتابخانه را می‌بندد؟

– لوریمر. این وقت سال معمولاً ساعت هفت و نیم در را قفل می‌کند.

– در طی شب دوباره وارد کتابخانه نشده؟

– نه، چون من بیرون بودم. لیوانها و سینی ویسکی را بیرون گذاشته.

– خانمت چی؟

– نمی‌دانم. وقتی من رسیدم و رفتم بخوابم، توی تختخواب بود.

نمی‌دانم دیشب توی کتابخانه بوده یا توی اتاق پذیرایی. فراموش کردم

پیرسم.

– بسیار خوب. خیلی زود همه چیز را می‌فهمیم. ممکن است پای یکی

از خدمتکارها در بین باشد؟

کلنل بانتری سر تکان داد و گفت:

– بعید می‌دانم. همه آدمهای خیلی خوبی هستند. چند سال است پیش

ما کار می‌کنند.

ملچت در تأیید حرف او گفت:

– بله. بعید است خدمتکارها دست داشته باشند. به نظر می‌رسد

دختره از شهر آمده. شاید جوانی هم همراهش بوده. ولی معلوم نیست

چرا بزور وارد خانه تو شده‌اند ...

بانتری حرفش را قطع کرد و گفت:

– لندن. شاید از لندن آمده. ما اینجا از این ماجراها نداریم ...

حداقل ...

– حداقل چی؟

۲۲ جدی در کتابخانه

کلنل بانتری فریاد زد:

– یافتم! بازل بلیک!

– بازل بلیک کیه؟

– پسر جوانی است که توی کار فیلم و سینما و این جور چیزهاست. خیلی بی‌شعور و خطرناک است. زخم ازش طرفداری می‌کند، چون تو مدرسه با مادرش هم‌کلاسی بوده. ولی آدم خیلی شر و فاسد و مردم‌آزاری است. دلم می‌خواهد با یک اردنگی پرتش کنم آن‌ور. خانه ییلاقی کنار جاده را خریده و آنجا زندگی می‌کند. دیده‌ای که چه خانه مدرن افتضاحی است. همیشه آنجا مهمانی می‌دهد. آدمهای شلوغ و پرسروصدا. آخرهای هفته را هم که دیگر نگو. همین هفته پیش یک دختر مونتقره‌ای همراهش بود.

کلنل ملچت جا خورد. با تعجب پرسید:

– دختر مونتقره‌ای؟

– بله. ملچت، تو که فکر نمی‌کنی ...

رئیس پلیس فوری گفت:

– ممکن است. شاید دلیل خوبی برای حضور این جور دخترها در

ماری‌مید باشد. فکر کنم باید بروم با این پسره – چی بود اسمش؟ براید؟ بلیک؟ – صحبت کنم.

– بلیک. بازل بلیک.

– فکر می‌کنی الان خانه باشد؟

– صبر کن ببینم. امروز چندشنبه است؟ شنبه؟ معمولاً صبحهای شنبه

می‌رسد اینجا.

ملچت با جدیت گفت:

– می‌روم پیدایش کنم.

۲

خانه ییلاقی بازل بلیک که عبارت بود از کلیه امکانات رفاهی مدرن در

جسدی در کتابخانه ۲۳

پناه اسکلتی چوبی با نمای عمارتهای دوره تودور^۱، نزد مأموران اداره پست و خود ویلیام بوکر^۲، سازنده آن، به «چتورث»^۳ معروف بود؛ بازل و دوستانش آن را «تاریخ خانه» می نامیدند و اهالی ماری مید به آن «خانه جدید آقای بوکر» می گفتند.

این خانه حدوداً دو کیلومتر از خود آبادی فاصله داشت و در اراضی مسکونی‌ای واقع بود که مرد خلاق و جسوری به نام آقای بوکر در آن طرف بلوبور^۴ خریده بود. در اصلی آن به کوچه باغی باز می شد که استثنائاً حالت طبیعی خود را حفظ کرده بود. گوسینگتون هال هم یکی دو کیلومتر آن طرف تر در امتداد همین جاده بود.

وقتی خبرها پخش شد که «خانه جدید آقای بوکر» را یک ستاره سینما خریده، مردم ماری مید فوق العاده کنجکاو و علاقه مند شدند. اشتیاق فراوانی داشتند که هرچه زودتر این موجود افسانه‌ای را ببینند و حتی می گفتند بازل از لحاظ ظاهر و قیافه هیچ چیز کم ندارد. ولی کم کم حقایق آشکار شد. معلوم شد بازل بلیک ستاره سینما نیست. حتی اصلاً بازیگر نیست. فرد دون پایه‌ای است که شاید در لیست کسانی که در «کارگاههای هنری لنویل»^۵، مرکز «فیلمهای عصر جدید بریتانیا»، در زمینه دکور صحنه فعالیت دارند، نفر پانزدهم است. دخترها علاقه و کنجکاوی خود را از دست دادند و زنان عیب جوی طبقه حاکم شروع به انتقاد از طرز زندگی او کردند. تنها کسی که طرفدار بازل و دوستانش بود مالک بلوبور بود. عایدی بلوبور از زمان آمدن بازل و دوستانش افزایش یافته بود.

اتومبیل پلیس جلو در ساده و بدقواره عمارت آقای بوکر توقف کرد و کلنل ملچت با نگاه نفرت باری به اسکلت چوبی «چتورث» با گامهای کشیده و بلند به طرف در ورودی رفت و به جان کوبه افتاد.

1. Tudor

2. William Booker

3. Chatsworth

4. Blue Boar

5. Lenville Studios

در سریعتر از آن که انتظار داشت باز شد. جوانی با موهای مشکی صاف و تاحدی بلند در را باز کرد. شلوار مخمل کبریتی نارنجی و پیراهن آبی سیر به تن داشت. با اوقات تلخی گفت:

- بله؟ فرمایش؟

- شما آقای بازل بلیک هستید؟

- بله، خودم هستم.

- ممکن است چند لحظه وقت شما را بگیرم، آقای بلیک؟

- جنابعالی کی باشید؟

- من کلنل ملچت، رئیس پلیس این منطقه هستم.

- نه بابا! خوشم آمد.

کلنل ملچت دنبال بازل وارد خانه شد. حالا معنی حرف کلنل بانتری را می‌فهمید. دلش می‌خواست با یک اردنگی پرتش کند آن طرف.

ولی جلو خودش را گرفت و سعی کرد مؤدبانه صحبت کند.

- سحرخیز هستید، آقای بلیک.

- نخیر. سحرخیز نیستم. تازه می‌خواهم بروم بخوابم.

- عجب.

- ولی فکر نکنم آمده باشید در مورد ساعت خوابم صحبت کنید. اگر برای این کار آمده باشید که واقعاً جای تأسف است. چون وقت و پول مردم آبادی را هدر می‌دهید. با من چه کار دارید؟

کلنل ملچت گلویش را صاف کرد و گفت:

- اطلاع دارم که هفته پیش مهمان داشتید. یک خانم موبور.

بازل بلیک خیره شد، سرش را عقب داد و قهقهه خندید.

- پیرزنهای فضول اینجا برایتان خیر آورده‌اند؟ سر مسائل اخلاقی از

من شکایت کرده‌اند؟ غلط کرده‌اند. مسائل اخلاقی ربطی به پلیس ندارد. شما خودتان هم این را می‌دانید.

کلنل ملچت با لحن خشکی گفت:

- همان طور که گفتید، مسائل اخلاقی شما به من مربوط نیست. اگر

جسدی در کتابخانه ۲۵

آمده‌ام اینجا، به خاطر این است که جسد زن جوان موبوری را پیدا کرده‌ایم که از قیافه‌اش معلوم است ... معلوم است مال این اطراف نیست. به قتل رسیده.

بلیک خیره شد و گفت:

– زکی! کجا؟

– توی کتابخانه گوسینگتون‌ها.

– گوسینگتون؟ منزل این مرتیکه بانتری؟ خیلی جالب است. بانتری!

مرتیکه کثافت!

کلنل ملچت سرخ شد. از سرخوشی مجدد جوان مقابلش اوقاتش تلخ شد و گفت:

– جلو زبانتان را نگه دارید، آقا. من آمده‌ام از شما چند تا سؤال کنم

که موضوع روشن شود.

– آمده‌اید از من سؤال کنید که احیاناً یک دختر موبور گم نکرده‌ام.

ها؟ به خاطر همین آمده‌اید؟ چرا باید ... اوهوی، اوهوی، اوهوی ... چه خبر شده؟

اتومبیلی بیرون خانه محکم ترمز کرد و ایستاد.

زن جوانی با پیژامه سیاه و سفید که در باد تکان می‌خورد، از اتومبیل

پیاده شد. لبهای سرخ، مژه‌های ریمل‌کشیده و موهای نقره‌ای داشت. با

گامهای بلند به طرف در آمد، در را بی‌هوا باز کرد و با عصبانیت فریاد

زد:

– چرا قالم گذاشتی، عوضی؟

بازل بلیک بلند شد و گفت:

– پس بالاخره آمدی! چرا نباید ولت می‌کردم؟ گفتم بلند شو برویم.

گوش نکردی.

– مگر هرچه تو گفتی باید گوش کنم؟ من داشتم برای خودم صفا

می‌کردم.

– بله ... با آن مرتیکه هرزه، روزنبرگ^۱! خودت می‌دانی چه جانوری است!

– پس بگو حسودیت شده!

– خواب دیده‌ای، خیر باشد. من دوست ندارم ببینم دختری که دوستش دارم حالی به حالی می‌شود و اجازه می‌دهد یک اروپایی کثافت قاپش را بدزدد.

– دروغ می‌گویی. اتفاقاً خودت زیاده‌روی کردی و با آن ماده‌سگ اسپانیایی موشکی می‌پلکیدی.

– من وقتی می‌برمت مهمانی، انتظار دارم احترام خودت را نگه داری.

– ولی من دوست ندارم بهم امر و نهی کنند. تو گفتی می‌رویم مهمانی، بعد برمی‌گردیم اینجا. دوست ندارم تا وقتی خودم نخواسته‌ام، مهمانی را ترک کنم.

– دوست نداشته باش. من هم به خاطر همین قالت گذاشتم. دلم می‌خواست برگردم، پس برگشتم. دوست ندارم علف یک زن احمق بشوم.

– واقعاً که چقدر مؤدب!

– نه که تو خیلی باادبی!

– من حرف دلم را زدم.

– ببین دختر خانم، اگر فکر کردی می‌توانی برای من رئیس‌بازی دربیاری، اشتباه کرده‌ای.

– تو هم اگر فکر کردی می‌توانی به من امر و نهی کنی، کور خوانده‌ای. با عصبانیت چشم دوختند به هم.

در همین موقع کلنل ملچت از فرصت استفاده کرد و با صدای بلند گلویش را صاف کرد.

جسدی در کتابخانه ۲۷

بازل بلیک رو به او کرد و گفت:

– ها، یادم رفت که شما اینجا هستید. حالا بهتر است تشریفتان را ببرید. ضمناً دینا لی^۱ را معرفی می‌کنم. می‌بینید که موبور من زنده و سالم است. پس لطفاً تشریف ببرید به گندکاری آقای بانتری رسیدگی کنید. بفرمایید آقا.

کلنل ملچت گفت:

– توصیه می‌کنم مؤدب باشید آقا، والا برای خودتان در دسر درست می‌کنید.

و با چهره سرخ و غضب‌آلود از اتاق بیرون رفت.

فصل سوم

کلنل ملچت در دفتر کارش در ماچ بنهام گزارشهایی را که از زیردستانش دریافت کرده بود بدقت بررسی می‌کرد. اسلاک داشت می‌گفت:

– بنابراین قضیه روشن است، قربان. خانم بانتری بعد از شام وارد کتابخانه شده و تا قبل از ده که رفته بخوابد، آنجا بوده. وقتی از اتاق خارج شده، چراغها را خاموش کرده و ظاهراً بعدش کسی وارد کتابخانه نشده. خدمتکارها ساعت ده و نیم خوابیده‌اند و لوریمر بعد از اینکه لیوانها را تو هال گذاشته، ساعت یک ربع به یازده رفته بخوابد. هیچ‌کس جز خدمتکار سوم صدایی شنیده و خدمتکار سوم هم خیلی چیزها شنیده! ناله و فریاد و نعره وحشتناک و صدای پای شیطانی و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر. ولی خدمتکار دوم که با او اتاق مشترک دارد، می‌گوید دختره تمام شب خواب بوده و هیچ صدایی شنیده نشده. همینها هستند که با داستانهایی که سر هم می‌کنند، برای ما مشکل درست کرده‌اند.

– در شیشه‌ای که قفلش باز شده، چی؟

– سیمونز^۱ می‌گوید طرف حرفه‌ای نبوده. بی‌سرو صدا با یک پیچ‌گوشتی معمولی بازش کرده. هرکسی می‌تواند این کار را بکند. دوروبر خانه را دنبال پیچ‌گوشتی گشتیم، ولی پیدا نشد. هرچند

پیچ‌گوشتی همه جا پیدا می‌شود.

– فکر می‌کنی خدمتکارها اطلاعاتی داشته باشند؟

– نه، قربان. فکر نکنم چیزی بدانند. همه خیلی ناراحت‌اند و شوکه شده‌اند. به لوریمر یک‌کم شک داشتم. آدم تودار و کم‌حرفی است. منظورم را که می‌فهمید. ولی فکر نمی‌کنم چیز خاصی بداند. ملچت سر تکان داد.

توداری و کم‌حرفی لوریمر به نظرش چیز مهمی نبود. به دلیل انرژی و تحرک زیادی که اسلاک داشت، همه کسانی که از آنها بازجویی می‌کرد، در مقابلش کم‌حرف و تودار می‌شدند. در باز شد و دکتر هیداک آمد تو.

– فکر کردم بهتر است یافته‌های اولیه را توضیح بدهم.

– بله، بله. فکر خوبی کردی. توضیح بده.

– چیز زیادی نیست. همان اطلاعاتی که از قبل هم داشتید. مرگ در اثر خفگی بوده. برای این کار از بند لباس ساتن خودش استفاده شده. بند لباس را انداخته‌اند دور گردنش و از پشت رد کرده‌اند و فشار آورده‌اند. کار ساده‌ای است. احتیاج به زور زیاد ندارد. البته در صورتی که غافلگیر شده باشد. علامتی از تقلأ دیده نمی‌شود.

– زمان مرگ؟

– بین ده تا دوازده نیمه‌شب.

– دقیقتر نمی‌توانی بگویی؟

هیداک نیشخندی زد و به علامت انکار سر تکان داد.

– اعتبار خودم را به خطر نمی‌اندازم. زودتر از ده شب نبوده، دیرتر از دوازده هم نبوده.

– نظر شخصی خودت چی؟ حدس می‌زنی کی بوده؟

– زیاد معلوم نیست. شومینه روشن بوده. اتاق گرم بوده. خب این طوری بدن دیرتر سفت می‌شود.

– توضیح دیگری نداری؟

– نه، توضیح خاصی ندارم. جوان بوده، هفده هجده ساله. از بعضی جنبه‌ها هنوز به بلوغ کامل نرسیده، ولی از لحاظ عضلانی قوی بوده. سالم بوده. ضمناً هنوز باکره بوده. سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. ملچت به ستوان گفت:

– مطمئنی قبلاً در گوسینگتون هال دیده نشده؟

– خدمتکارها می‌گویند مطمئن‌اند. خیلی هم از این بابت ناراحت‌اند. می‌گویند اگر قبلاً این اطراف آمده بود، حتماً می‌شناختندش. – طبیعی است. از آن زنهایی است که مثل گاو پیشانی سفید است و قیافه‌اش از دور داد می‌زند. مثل همین دوست‌دختر بازل بلیک. – حیف که او نبوده. والا چند قدم جلوتر بودیم. کلنل ملچت فکورانه گفت:

– به نظرم می‌رسد از لندن آمده. بعید می‌دانم اینجا بتوانیم سرنخی پیدا کنیم. در این صورت بهتر است با اسکاتلند یارد تماس بگیریم. کار آنهاست، نه کار ما. اسلاک گفت:

– ولی لابد دلیلی داشته که اینجا آمده.

مکث کرد و بعد با دودلی افزود:

– به نظرم می‌رسد کلنل و خانمش چیزهایی می‌دانند. البته می‌دانم که با هم دوست هستید، قربان ...

کلنل نگاه خیره سردی به او کرد و گفت:

– بهتر است بدانی که من هیچ احتمالی را ندیده نمی‌گیرم. هیچ احتمالی را.

ادامه داد:

– لیست گمشده‌های اخیر را نگاه کرده‌ای؟

اسلاک سر تکان داد و صفحه کاغذی را که چیزهایی روی آن تایپ شده بود به او داد.

جسدی در کتابخانه ۳۱

— همه را اینجا نوشته‌ام. خانم ساندرز^۱ که طبق گزارشها یک هفته پیش گم شده، موهای مشکی و چشمهای آبی دارد و سی و شش ساله است. پس خانم ساندرز نیست ... ضمناً همه، غیر از شوهرش می‌دانند که این خانم با فاسقش فرار کرده. آقای اهل لیدز^۲ که توی کارهای تجاری است. خانم برنارد^۳، شصت و پنج ساله. پاملا ریوز^۴، شانزده ساله. دیشب از خانه رفته و برنگشته. رفته انجمن پیشاهنگی، موهای مشکی دم‌اسبی، یک متر و شصت و پنج سانتیمتر قد ...

ملچت با اوقات تلخی گفت:

— ول کن این مزخرفات را، اسلاک. دختر مدرسه‌ای که نبوده. به نظر

من ...

حرفش را قطع کرد، چون تلفن زنگ زد.

— الو، بفرمایید ... بله، مرکز فرماندهی پلیس در ماچ بنهام ... چی؟

لطفاً یک لحظه گوشی ...

گوش کرد و با سرعت مشغول نوشتن شد. بعد با لحن متفاوتی گفت:

— روبی کین^۵؛ هجده ساله؛ شغل: رقصنده؛ یک متر و شصت سانتیمتر

قد؛ لاغر و باریک؛ موهای نقره‌ای؛ چشمهای آبی؛ بینی سربالا؛

لباس شب سفید پولک‌دار؛ صندل‌های نقره‌ای. درست است؟ چی؟ بله،

مطمئن باشید. الان اسلاک را می‌فرستم.

گوشی را گذاشت و با هیجان به زیردستش نگاه کرد.

— فکر کنم پیدایش کردیم. پلیس گلنشاير^۶ بود (گلنشاير استان

مجاور بود). دختره گم شده و آخرین بار در هتل مجستیک^۷ در

دین‌ماوث^۸ بوده.

ستوان اسلاک گفت:

— دین‌ماوث، این شد یک حرفی!

1. Saunders

2. Leeds

3. Bernard

4. Pamela Reeves

5. Ruby Keene

6. Glenshire

7. Majestic

8. Danemouth

دین ماوژ تفریحگاه شیک و بزرگی در ساحل رودخانه‌ای در همان نزدیکیها بود.

کلنل ملچت گفت:

– فقط حدود سی کیلومتر از اینجا فاصله دارد. دختره در هتل مجستیک مجری برنامه‌ها بوده. دیشب سر کار نرفته و مدیران هتل حسابی کفری شده‌اند. یکی دیگر از دخترها وقتی دیده صبح شده و دختره هنوز نیامده، نگران شده و موضوع را به پلیس اطلاع داده. موضوع یک‌کم مبهم است. بهتر است همین الآن بروی به دین ماوژ. موضوع را به سروان هارپر^۱ اطلاع بده و باهاش همکاری کن.

۲

ستوان اسلاک جان می‌داد برای کار و فعالیت. بدو سوار ماشین شود، اگر کسی خواست چیزی بگوید بزند توی ذوقش. به بهانه اینکه کار ضروری و مهمی پیش آمده، مکالمات را کوتاه کند. عاشق این کارها بود. ظرف مدت بسیار کوتاهی خودش را به دین ماوژ رساند، به مرکز فرماندهی پلیس معرفی کرد، با مدیر ناراحت و دلواپس هتل گفتگوی کوتاهی کرد و در نهایت او را با شک و تردید رها کرد و گفت: «اول باید مطمئن شویم که مقتول همین خانم است.» و به اتفاق یکی از خویشان نزدیک روبی کین به ماچ بنهام برگشت.

قبل از ترک دین ماوژ، با ماچ بنهام تماس گرفته بود و بنابراین کلنل ملچت از قبل منتظرش بود. ولی انتظار نداشت زن همراهش را آن‌طور معرفی کند:

– این جوزی^۲ است، قربان.

کلنل ملچت با بی‌اعتنایی نگاهش کرد. فکر کرد لابد اسلاک عقلش را از دست داده.

1. Harper

2. Josie

جدی در کتابخانه ۲۳

زن جوانی که از ماشین پیاده شده بود نجاتش داد. لحظه‌ای دندانهای درشت و سفید و زیبایش را به نمایش گذاشت و در مورد اسمش توضیح داد:

– شهرت شفلی من جوزی است. من و همکارم خودمان را جوزی و ریموند معرفی می‌کنیم. توی هتل هم همه من را به اسم جوزی می‌شناسند. اسم واقعی‌ام جوزفین ترنر^۱ است.

کلنل ملچت خودش را با موقعیت منطبق کرد، نگاهی سریع و کارشناسانه به خانم ترنر انداخت و تعارف کرد بنشیند.

خانم ترنر زنی جوان و زیبا بود که حدوداً سی‌ساله به نظر می‌رسید. زیبایی‌اش بیشتر به خاطر مهارتش در آراستن سرووضعش بود تا ویژگی‌های طبیعی. زن لایق و خوش‌اخلاق و عاقلی به نظر می‌رسید. از این زنهای لوند و طناز نبود، ولی جذابیت‌های زیادی داشت. آرایش ملایمی کرده بود و کت و دامن مشکی سفارشی به تن داشت. برداشت کلنل این بود که با اینکه نگران و پریشان است، خیلی غمگین نیست. وقتی داشت می‌نشست، گفت:

– خدا کند اشتباه شده باشد. مطمئنید روبی است؟

– با عرض معذرت، ما می‌خواهیم همین را از شما بپرسیم. می‌دانم که برایتان صحنه ناگواری است.

خانم ترنر با نگرانی گفت:

– ظاهرش ... خیلی وحشتناک است؟

– به هر حال فکر می‌کنم برای شما شوک بزرگی باشد.

بسته سیگارش را دراز کرد و خانم ترنر سیگاری برداشت و تشکر کرد.

– می‌خواهید همین الآن جنازه را ببینم؟

– فکر می‌کنم این طوری بهتر است، خانم ترنر. خوب نیست قبل از

1. Josephine Turner

اینکه مطمئن شویم، شما را سؤال پیچ کنیم. هرچه زودتر تمامش کنیم، بهتر است. قبول دارید؟
- بله.

رفتند به طرف سردخانه.

خانم ترنر نگاه کوتاهی به جنازه انداخت و بیرون آمد. رنگش پریده بود و وحشت کرده بود. با صدایی ترس زده گفت:
- روبی است. طفل معصوم! حالماً خوب نیست ...
با تأثر دوروبرش را نگاه کرد و ادامه داد:
- چین ندارید؟

چین نبود، ولی برایش مقداری کنیاک آوردند. خانم ترنر بعد از اینکه چند جرعه خورد، حالش بهتر شد. با صراحت گفت:
- آدم این طور چیزها را که می بیند، وحشت می کند. طفلکی روبی! چه موجودات کثیفی هستند این مردها!
- فکر می کنید مرد بوده؟

جوزی که انگار کمی جا خورده بود گفت:
- مرد نبوده؟ خب ... فکر کردم حتماً مرد بوده.
- شخص خاصی در ذهنتان بود؟

جوزی بشدت سر تکان داد و گفت:

- نه، نه. شخص خاصی مورد نظرم نبود. کمترین اطلاعی ندارم. طبعاً روبی نمی خواست من بفهمم. اگر خیال داشت ...
- خیال داشت چی؟

جوزی کمی تردید کرد و بعد گفت:

- اگر می خواست با مردی بیرون برود، نمی گذاشت من بفهمم.

ملچت نگاه نافذی به او انداخت و سکوت کرد. تا وقتی وارد دفتر نشدند، چیزی نگفت. وارد دفترش که شدند، گفت:

- حالا خانم ترنر، لطفاً تمام اطلاعاتی را که دارید در اختیار من بگذارید.

– بله، حتماً. از کجا شروع کنم؟

– اسم و نشانی کامل مقتول و رابطه‌اش با شما و هر اطلاع دیگری که درباره او دارید.

جوزفین ترنر سر تکان داد. ملچت مطمئن شد که زیاد اندوهگین نیست. ناراحت و پریشان بود، ولی اندوهگین نبود. خانم ترنر تقریباً براحتی توضیح داد:

– اسمش روبی کین است. البته شهرت شغلی‌اش. اسم واقعی‌اش رزی لگ^۱ است. مادرش دخترخاله مادرم بود. از بچگی با هم آشنا بودیم. ولی نه زیاد. بهتر است توضیح بدهم که من از این جور قوم و خویش‌ها زیاد دارم. یک عده کارهای تجاری می‌کنند. یک عده هم هنرپیشه‌اند. روبی تا حدودی آموزش رقصی دیده بود. پارسال درگیر کارهای پانتومیم و این جور چیزها بود. مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کرد مؤسسه خیلی باکلاسی نبود، ولی از بهترین مؤسسات فعال در شهرستانها بود. از آن موقع در سالن رقص بریکسول^۲ در جنوب لندن می‌رقصید. جای خوب و آبرومندی است و به دخترها خوب می‌رسند، ولی درآمد زیادی ندارد.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

– من از اینجاست که وارد قضیه می‌شوم. سه سال است که در هتل مجستیک در دین‌ماوث مجری بریج و مجری رقص هستم. شغل خوبی است، درآمد کافی دارد و از کارم هم لذت می‌برم. به کار افرادی که وارد تالار می‌شوند رسیدگی می‌کنم. البته ارزیابی‌شان می‌کنم. بعضی‌ها دوست دارند تنها باشند، بعضی‌ها هم تنها هستند و دوست دارند زود با محیط اخت شوند. من سعی می‌کنم افراد مناسب را برای بریج انتخاب کنم و جوانها را برای رقص با هم جور کنم. این کار ظرافتهای خاص خود را دارد و تجربه زیادی می‌خواهد.

ملچت باز هم سر تکان داد. احساس کرد این دختر در شغلش موفق است، رابطه دوستانه و خوبی با مقتول داشته و با اینکه اصلاً باهوش نیست، زیرکی خاصی دارد.

جوزی ادامه داد:

– علاوه بر این، هر شب با ریموند دو تا برنامه رقص داریم. اسم کاملش ریموند استار است. رقصنده ماهری است و تنیس را هم خیلی حرفه‌ای بازی می‌کند. از قضا تابستان امسال، یک روز که مشغول آبتنی بودم، روی سنگها لیز خوردم و زانویم پیچ خورد.

ملچت دوباره سر تکان داد. متوجه شده بود که می‌لنگد.

– طبعاً مجبور شدم مدتی رقص را کنار بگذارم و این برایم کمی سخت بود. نمی‌خواستم هتل به جای من کس دیگری را استخدام کند. همیشه این خطر وجود دارد ...

چند لحظه آن رأفت و مهربانی از چشמהای آبی‌اش محو شد و هشیاری و سرسختی جایش را گرفت. زنی بود که برای بقا مبارزه می‌کرد.

– ... که زیرآبت را بزنند. این بود که یاد روبی افتادم و به مدیر هتل گفتم می‌توانم برای رقص روبی را بیاورم. میزبانی و مجری‌گری بریج و این جور کارها را خودم انجام می‌دهم. روبی فقط می‌رقصد. می‌خواستم کسی که جایم را می‌گیرد از فامیلهای خودم باشد. متوجه که هستید؟ ملچت در تأیید او سر تکان داد.

– با مدیر هتل به توافق رسیدیم. تلگراف زدم به روبی و روبی آمد. کلاس کار اینجا خیلی بالاتر از شغلهای قبلی‌اش بود. قضیه مربوط به یک ماه پیش است.

کلنل ملچت گفت:

– متوجهم. لابد بعد روبی کارش گرفت.

جوزی با بی‌اعتنایی گفت:

– بله، از کارش استقبال کردند. البته به خوبی من نمی‌رقصید، ولی

جسدی در کتابخانه ۳۷

ریموند زرنگ است و حمایتش می‌کرد. دختر ملوسی بود. باریک، بور. قیافه‌اش عین بچه‌ها بود. البته یک‌کم غلیظ آرایش می‌کرد. همیشه در این مورد با هم اختلاف داشتیم. ولی می‌دانید که دخترها چه جوری‌اند. هجده سالش بیشتر نبود. توی این سن، دخترها معمولاً آرایش غلیظی می‌کنند. این جور آرایشها به کلاس هتل مجستیک نمی‌خورد. همیشه سر این قضیه دعوايش می‌کردم و می‌گفتم ملایمتر آرایش کند.

ملچت پرسید:

– مردم دوستش داشتند؟

– معلوم است. او عیبی نداشت که کسی را دلخور کند. فقط یک‌کم خنگ بود. با مردهای مسن بیشتر از جوانها جور بود.

– دوست خاصی هم داشت؟

نگاهشان با هم تلاقی کرد. تفاهم کامل از نگاهش معلوم بود. جواب داد:

– نه، دوست آن جوری نداشت. یا لااقل من خبر نداشتم. به هر حال اگر هم دوستی داشت، به من نمی‌گفت.

ملچت از ذهنش گذشت که پرسد چرا. چون ظاهراً به قیافه جوری نمی‌خورد که آدم سختگیری باشد. ولی فقط گفت:

– ممکن است بفرمایید آخرین بار کی دخترخاله‌تان را دیدید؟

– دیشب. با ریموند دو تا برنامه داشتند. یکی ساعت ده ونیم و یکی هم ساعت دوازده نیمه‌شب. برنامه اول تمام شده بود. دیدم روبی دارد با یکی از جوانهای مقیم هتل می‌رقصد. من داشتم با چند نفر توی سالن انتظار بریج بازی می‌کردم. بین سالن انتظار و تالار رقص، یک در شیشه‌ای است. آخرین بار آنجا دیدمش. ساعت دوازده شده بود که ریموند با نگرانی آمد از من پرسید: «روبی کجاست؟ چرا پیدایش نیست؟ الآن باید برنامه را شروع کنیم.» خدا می‌داند چقدر ناراحت شدم. دخترها بعضی وقتها از این کارهای احمقانه می‌کنند؛ مدیر هم

عصبانی می‌شود و اخراجشان می‌کند. با ریموند رفتم اتاقش، ولی توی اتاقش هم نبود. دیدم لباسش را هم عوض کرده. لباسی که با آن می‌رقصید روی صندلی افتاده بود. یک لباس صورتی اسفنجی با حاشیهٔ پر. معمولاً برای رقص همین لباس را می‌پوشید، مگر چهارشنبه‌ها که برنامهٔ مخصوص داشتیم. نمی‌دانستم کجا رفته. از گروه خواستیم یک فوکسترات^۱ دیگر اجرا کنند، ولی باز هم خبری از روبی نشد. به ریموند گفتم خودم عوض روبی می‌رقصم. رقصی را انتخاب کردیم که زانویم را زیاد اذیت نکند و کوتاه‌تر باشد. ولی خیلی اذیت شدم. از صبح زانویم ورم کرده. صبح دیدم خبری از روبی نشد. تا ساعت دو منتظر شدیم. خیلی از دستش کفری بودم.

صدایش کمی می‌لرزید. ملچت خشم را در آهنگ صدایش حس می‌کرد. از خودش پرسید این خشم چه معنایی دارد. شدیدتر از آن بود که با واقعیت‌های موجود توجیه شود. احساس می‌کرد عمداً بعضی چیزها را ناگفته گذاشته. گفت:

– بعد امروز صبح که دیدید روبی نیامده و دیشب هم توی تختش نبوده، موضوع را به پلیس اطلاع دادید؟
اسلاک از دین‌ماوژ تلفن زده و گفته بود که قضیه به این صورت نبوده. ولی می‌خواست بداند خانم ترنر چه جوابی می‌دهد.

جوزی تردید نکرد. گفت:

– نه، این کار را نکردم.

– چرا، خانم ترنر؟

نگاهشان با هم تلاقی کرد. از نگاه جوزی معلوم بود که صادقانه حرف می‌زند.

– شما هم جای من بودید، این کار را نمی‌کردید.

– این طور فکر می‌کنید؟

۱. foxrot، نوعی رقص دسته‌جمعی.

جوزی گفت:

– باید به فکر شغلم هم باشم. چیزی که هتل اصلاً دوست ندارد رسوایی است. مخصوصاً که پای پلیس هم وسط بیاید. فکر نمی‌کردم اتفاقی برای روبی افتاده باشد. به هیچ وجه. فکر می‌کردم حماقت کرده و دنبال کسی افتاده. فکر می‌کردم برمی‌گردد و حالش خوب است. حتی تصمیم داشتم وقتی برگشت، درس خوبی بهش بدهم! دخترهای هجده‌ساله خیلی احمق‌اند!

ملچت که وانمود می‌کرد دارد یادداشت‌هایش را نگاه می‌کند، گفت:
– آها. گویا کسی که به پلیس خبر داده یک آقای به اسم جفرسون^۱ است. از مسافران هتل. درست می‌گوییم؟
خانم ترنر خیلی کوتاه جواب داد:
– بله.

– چی باعث شده آقای جفرسون موضوع را به پلیس اطلاع بدهد؟ جوزفین داشت با سرآستین کُتش بازی می‌کرد. رفتارش متکلف بود. دوباره کلنل ملچت احساس کرد حرفهای ناگفته‌ای وجود دارد. خانم ترنر تقریباً با ترشرویی گفت:
– آقای جفرسون معلول است. زود نگران می‌شود. به خاطر معلولیتش.

ملچت از این موضوع گذشت و پرسید:
– مردی که دیشب آخرین بار دخترخاله‌تان را با او دیدید کی بود؟
– اسمش بارتلت^۲ است. حدود ده روز است که توی هتل اقامت دارد.
– روابطشان با هم خیلی دوستانه بود؟
– نه زیاد. یا اگر هم بوده، من اطلاع نداشتم.
دوباره صدایش حالت خشمگینی پیدا کرد.
– چه توضیحی دارد؟

1. Jefferson

2. Bartlett

۴۰ جدی در کتابخانه

– می‌گویند بعد از اینکه از هم جدا شده‌اند، رویی رفته طبقه بالا که پودر بزند.

– یعنی دقیقاً وقتی لباس عوض کرده؟

– فکر می‌کنم.

– این آخرین خبری است که از او دارید؟ بعدش دیگر ...
جوزی گفت:

– بله. بعدش دیگر غیب شده.

– آیا خانم کین کسی را در ماری مید یا این اطراف می‌شناخت؟
– نمی‌دانم. شاید می‌شناخته. جوانها از همه جا می‌آیند به دین ماو، به هتل مجستیک. من نمی‌دانم کجا زندگی می‌کنند، مگر اینکه خودشان توضیح بدهند.

– هیچ وقت نشنیده بودید دخترخاله تان از جایی به اسم گوسینگتون نام ببرد؟

جوزی که آشکارا گیج شده بود پرسید:

– گوسینگتون؟

– گوسینگتون هال.

جوزی سر تکان داد و گفت:

– نه، نشنیده‌ام.

با اطمینان جواب داد. ولی معلوم بود که کنجکاو شده.

کلنل ملجت توضیح داد:

– گوسینگتون هال جایی است که جنازه را پیدا کرده‌ایم.

جوزی زل زد و گفت:

– گوسینگتون هال؟ چه عجیب.

– کسی به نام آقا یا خانم بانتری می‌شناسید؟

جوزی باز هم سر تکان داد.

– بازل بلیک چی؟

جوزی کمی اخم کرد و جواب داد:

جسدى در كتابخانه ۴۱

– فكر مى‌كنم اين اسم را شنیده‌ام. بله، مطمئنم شنیده‌ام. ولى چيزى در موردش نمى‌دانم.

ستوان اسلاکِ سمج برگى از دفترچهٔ يادداشتش پاره کرد و به کلنل داد. روى كاغذ نوشته بود: «کلنل بانترى هفتهٔ پيش در هتل مجستىک غذا خورده.»

ملچت سر بلند کرد و نگاهش با نگاه اسلاک تلاقى کرد. اسلاک مأمور جدى و گوشايى بود و ملچت اصلاً از او خوشش نمى‌آمد. ولى نمى‌توانست موضوع را ندیده بگيرد. ستوان او را متهم مى‌کرد که از افراد هم‌طبقهٔ خودش حمايت مى‌کند؛ هواى يکى از رفقای قديمى خودش را دارد.

رو به جوزى کرد و گفت:

– خانم ترنر، از شما مى‌خواهم اگر اشکالى ندارد، به اتفاق هم به گوسینگتون‌هال برويم.

نگاهش با نگاه اسلاک تلاقى کرد و سردى و مخالفت را در چشمايش ديد. حتى به اعلام رضايست خانم ترنر هم اعتنايى نکرد.

فصل چهارم

ماری مید مدتها بود چنان روز مهیجی را به خود ندیده بود.
خانم ودربی^۱، پیردختری ترشیده با بینی دراز، اولین کسی بود که این
خبر شفافانگیز را پخش کرد. بی مقدمه رفت سراغ دوست و
همسایه اش خانم هارتنل^۲ و گفت:

– معذرت می خواهم که صبح به این زودی آمدم عزیزم، ولی فکر
کردم لابد خبر تازه را شنیده‌ای.

خانم هارتنل پرسید:

– خبر تازه؟

صدای بم و کلفتی داشت و با سماجت می رفت سراغ فقرا و هرچه
فقرا به او بی محلی می کردند، از رو نمی رفت.

– تو کتابخانه کلنل بانتری جنازه پیدا شده. جنازه یک زن جوان ...

– تو کتابخانه کلنل بانتری؟

– بله. خیلی وحشتناک است، نه؟

– بیچاره زنش!

سعی داشت لذت بی پایان و اشتیاق عمیقش را پنهان کند.

– آره. فکر نمی کنم زنش اصلاً خبر داشته باشد.

خانم هارتنل با لحن عیب جویانه ای گفت:

– فقط به فکر گل و گیاه است. اصلاً حواسش به شوهرش نیست. آدم

جسدی در کتابخانه ۴۳

باید چهارچشمی مواظب مردهای این دوره و زمانه باشد. همیشه. همیشه. همیشه. «همیشه» را با تأکید ادا کرد.

- می‌دانم. می‌دانم. خیلی وحشتناک است.

- نمی‌دانم چین مارپل چه نظری دارد. فکر می‌کنی چیزی در این مورد بداند؟ در این جور موارد خیلی زرنگ است.

- چین مارپل رفته گوسینگتون‌ها.

- چی؟ امروز صبح؟

- اول صبح. قبل از صبحانه.

- واقعاً که! فکرش را می‌کردم. به نظرم خیلی زیاده‌روی کرده. همه

می‌دانیم که چین مارپل دوست دارد در این جور چیزها فضولی کند. ولی این کارش به نظرم واقعاً زشت است!

- نه. خود خانم بانتری فرستاده دنبالش.

- خانم بانتری فرستاده دنبالش؟

- ماشین آمد دنبالش. راننده‌اش مازول بود.

- وای، وای! خیلی عجیب است ...

چند دقیقه ساکت بودند و سعی می‌کردند موضوع را هضم کنند.

خانم هارتنل پرسید:

- مقتول کیه؟

- این زنکه بی‌حیا را که با بازل بلیک می‌آمد اینجا دیده بودی؟

- همان که موهایش را دگکُره می‌کرد؟

خانم هارتنل از زمانه عقب بود. نمی‌دانست که دوره دگکُره سپری

شده و حالا موها را نقره‌ای می‌کنند.

- توی باغ دراز می‌کشید و آفتاب می‌گرفت؟

- آره، عزیزم. جنازه‌اش روی فرش جلو شومینه پیدا شده. خفه‌اش

کرده‌اند.

– گفتی توی گوسینگتون هال؟

خانم ودربی به طرز معنی‌داری سر تکان داد.

– پس کلنل بانتری هم بله؟

خانم ودربی سر تکان داد و گفت:

– بله.

چند لحظه سکوت بود و خانمها از تصور اضافه شدن این رسوایی

جدید به لیست رسواییهای آبادی لذت می‌بردند.

خانم هارتل پیشقدم شد و با خشم و پارسامندی گفت:

– عجب زن پستی بوده!

– خیلی. حسابی فاسد بوده.

– بعد فکر کن که کلنل بانتری ... آدم به این خوبی و مظلومی ...

خانم ودربی با هیجان گفت:

– به قول چین مارپل، از آن ترس که های و هو دارد؛ از آن ترس که

سر به تو دارد.

۲

خانم پرایس ریدلی از آخرین کسانی بود که خبر تازه را شنید.

زن ثروتمند و خودکامه‌ای بود و درست کنار خانه کشیش زندگی

می‌کرد. منبع اطلاعاتی‌اش خدمتکارش، کلارا بود.

– گفتی زن بوده، کلارا؟ جنازه‌اش تو کتابخانه کلنل بانتری پیدا شده؟

– بله، خانم. می‌گویند هیچ لباسی تنش نبوده.

– خیلی خوب، کلارا. لازم نیست این طور جزئیات را توضیح بدهی.

– حق با شماست خانم. در ضمن می‌گویند اول فکر کرده‌اند دوست

آقای بلیک است. همین خانمی که آخر هفته باهاش آمده بود به خانه

جدید آقای بوکر. ولی حالا می‌گویند یک خانم دیگر است. بعد دوست

جسدی در کتابخانه ۴۵

پسر ماهی فروش گفته اصلاً فکر نمی‌کردم آقای بانتری این طور آدمی باشد. مردی که روزهای یکشنبه صندوق اعانه را برمی‌دارد و دوره می‌افتد و برای کلیسا اعانه جمع می‌کند ...

خانم پرایس ریدلی^۱ گفت:

– از این رذالتها توی دنیا زیاد وجود دارد، کلارا. تو باید مواظب خودت باشی.

– بله، خانم. مادرم اصلاً اجازه نمی‌دهد توی خانه‌ای که مرد هست باشم.

خانم پرایس ریدلی گفت:

– خیلی خوب. کافی است، کلارا.

۳

از خانه خانم پرایس ریدلی تا خانه کشیش چند قدم بیشتر فاصله نبود. خانم پرایس ریدلی وقتی دید کشیش توی اتاق مطالعه است، خوشحال شد. کشیش که مردی آرام و میانسال بود، همیشه آخرین نفری بود که این طور خبرها را می‌شنید. خانم پرایس ریدلی که چون تند آمده بود کمی نفس نفس می‌زد، گفت:

– خیلی وحشتناک است. فکر کردم باید با شما مشورت کنم. شما راهنمایی کنید، جناب کشیش.

آقای کلمنت^۲ کمی جا خورد و گفت:

– اتفاقی افتاده؟

خانم پرایس ریدلی سؤال کشیش را با حالتی نمایشی تکرار کرد و گفت:

– اتفاقی افتاده؟ یک اتفاق خیلی وحشتناک. رسوایی بزرگی که حد

1. Price Ridley

2. Clement

ندارد. هیچ‌کس اصلاً فکرش را نمی‌کرد. جنازه یک زن هرزه تو کتابخانه کلنل بانتری پیدا شده. خفهاش کرده‌اند.

کشیش جا خورد و گفت:

– شما ... شما حالتان خوب است؟

– تعجبی ندارد که باور نمی‌کنید. من هم اول باورم نشد. آدم چقدر باید مزور و ریاکار باشد. این همه سال همه ما را فریب داده!

خانم پرایس ریدلی گزارش مفصل و کاملی از ماجرا داد. حرفش که تمام شد، کشیش با متانت گفت:

– ولی دلیلی ندارد که فکر کنیم کلنل بانتری در این ماجرا دست داشته. درست است؟

– جناب کشیش، شما چقدر ساده‌اید. بگذارید ماجرای کوچکی را برایتان تعریف کنم. پنجشنبه گذشته – یا شاید پنجشنبه قبلش بود – با قطار ارزان روزانه می‌رفتم لندن. کلنل بانتری هم توی همان قطار بود. انگار حواسش خیلی پرت بود. تقریباً تمام طول راه خودش را پشت روزنامه تایمز مخفی کرده بود و مثلاً داشت روزنامه می‌خواند. انگار نمی‌خواست صحبت کند.

کشیش به علامت اینکه می‌فهمد و شاید حتی همدلی هم می‌کند، سر تکان داد.

– در ایستگاه پدینگتون^۱ خدا حافظی کردیم. تعارف کرد برایم تاکسی بگیرد، ولی من می‌خواستم با اتوبوس به خیابان آکسفورد بروم. خودش تنهایی تاکسی گرفت. آدرسی را که به راننده داد با گوشهای خودم شنیدم. فکر کرده‌اید کجا می‌خواست برود؟

کشیش با چشمهای پر از سؤال نگاهش کرد.

خانم پرایس ریدلی مکشی کرد و بعد پیروزمندانه گفت:

– سنت جان وود^۲!

کشیش همان طور گیج مانده بود. خانم پرایس ریدلی گفت:
- از همین جا معلوم می‌شود.

۴

در گوسینگتون‌هال، خانم مارپل و خانم بانتری توی اتاق پذیرایی
نشسته بودند.

خانم بانتری گفت:

- می‌دانی، خوشحالم که جنازه را از اینجا بردند. اصلاً خوب نیست تو
خانه آدم جنازه باشد!

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

- می‌دانم، عزیزم. می‌فهمم چه احساسی داری.

خانم بانتری گفت:

- نه، نمی‌فهمی. تا وقتی در موقعیت من نباشی، نمی‌فهمی. می‌دانم که
یک بار تو خانه همسایه‌ات جنازه بوده، ولی خانه همسایه با خانه خود
آدم خیلی فرق دارد. امیدوارم آرتور از کتابخانه زده نشود. تو کتابخانه
زیاد رفت و آمد می‌کنیم. می‌خواهی چه کار کنی، جین؟

خانم مارپل نگاهی به ساعتش کرده بود و داشت بلند می‌شد.

- تصمیم داشتم برگردم خانه. البته اگر کار دیگری با من نداری.

خانم بانتری گفت:

- نمی‌خواهد به این زودی بروی. عکاسها و مأموران ثبت آثار
انگشت و بیشتر پلیسها رفته‌اند. ولی احساس می‌کنم هنوز ممکن است
اتفاقاتی بیفتد. تو که نمی‌خواهی چیزی را از دست بدهی؟

تلفن زنگ زد و خانم بانتری رفت جواب داد. خوشحال برگشت و
گفت:

- گفتم که هنوز ممکن است اتفاقاتی بیفتد. کلنل ملچت بود.

می‌خواهد دخترخاله مقتول را بیاورد اینجا.

خانم مارپل گفت:

– برای چی؟

– لابد برای اینکه ببیند قتل کجا اتفاق افتاده و این جور چیزها.

خانم مارپل گفت:

– نه. فقط این نیست.

– منظورت چیه، جین؟

– نمی‌دانم. شاید می‌خواهد که دختره کلنل بانتری را ببیند.

خانم بانتری با تندی گفت:

– می‌خواهد ببیند آرتور را می‌شناسد یا نه. آره. به خاطر همین است.

به آرتور شک کرده‌اند.

خانم مارپل گفت:

– متأسفانه همین طور است.

– آرتور به این دختره چه کار داشته!

خانم مارپل ساکت بود. خانم بانتری با حالت اتهام‌آمیزی رو به او

کرد و گفت:

– نمی‌خواهد برای من از ژنرال هِنِدرسون یا فلان پیرمرد آشغالی

مثال بزنی که به خدمتکارش نظر داشته. آرتور از این مردها نیست.

– بله، بله. مطمئنم.

– واقعاً از این مردها نیست. فقط بعضی وقتها در مقابل این

دخترهایی که می‌آیند تنیس بازی کنند، رفتار احمقانه‌ای دارد. منظورم

نوعی رفتار پدرانۀ احمقانه است. عیبی هم ندارد. چرا نباید این کار را

بکند.

بعد بدون اینکه منظورش را به‌روشنی بیان کند، افزود:

– به هر حال من که باغ را دارم.

خانم مارپل لبخند زد و گفت:

– نگران نباش، عزیز.

– نه، نمی‌خواهم نگران باشم. ولی یک‌کم نگرانم. آرتور هم

همین طور. ناراحت می‌شود. این همه پلیس ریخته‌اند اینجا و همه‌جا

جسدی در کتابخانه ۴۹

سرک می‌کشند. الآن رفته مزرعه. وقتی ناراحت است، رسیدگی به
خوکها و کارهای مزرعه اعصابش را آرام می‌کند. بفرما، آمدند.
اتومبیل رئیس پلیس جلو در پارک کرد.
کلنل ملچت همراه با زن جوان و شیک‌پوشی وارد شد.
- سلام خانم بانتری. معرفی می‌کنم. خانم ترنر، دخترخاله ... ! ...
مقتول.

خانم بانتری دست دراز کرد، جلو رفت و گفت:
- از ملاقاتتان خوشحالم. حتماً برای شما اتفاق خیلی ناگواری است.
جوزفین ترنر صادقانه گفت:
- بله، همین‌طور است. اصلاً باورم نمی‌شود. انگار دارم کابوس
می‌بینم.

خانم بانتری دوستش خانم مارپل را معرفی کرد.
ملچت با لحنی خودمانی پرسید:
- رفیق ما این دوروبرها نیست؟
- رفته مزرعه. زود برمی‌گردد.
- آها ...

ملچت کمی دماغ به نظر می‌رسید.
خانم بانتری به جوزی گفت:
- می‌خواهید ببینید کجا ... کجا اتفاق افتاده، یا دوست ندارید؟
جوزفین مکث کوتاهی کرد و گفت:
- می‌بینم.

خانم بانتری پیشاپیش خانم مارپل و کلنل ملچت او را به کتابخانه برد.
با حالتی نمایشی به جلو شومینه اشاره کرد و گفت:
- آنجا. روی فرش جلو شومینه.
- آها.

جوزی به خود لرزید. انگار گیج بود. چینی به پیشانی‌اش انداخت و
گفت:

۵۰ جسدی در کتابخانه

– ولی سردر نمی آورم. سردر نمی آورم.

خانم بانتری گفت:

– ما هم سردر نمی آوریم.

جوزی آرام گفت:

– از آن جاهایی نیست که ...

حرفش را قطع کرد.

خانم مارپل در تأیید جمله ناتمام جوزی آرام سر تکان داد و گفت:

– جالب همین جاست.

کلنل ملچت با لحنی مطایبه آمیز گفت:

– خب خانم مارپل، شما توضیحی ندارید؟

خانم مارپل گفت:

– چرا، توضیح که دارم. قضیه خیلی ساده است. ولی فقط ایده

شخصی من است.

ادامه داد:

– تامی بوند^۱ و خانم مارتین^۲، معلم جدیدمان. خانم مارتین رفته

ساعت را کوک کند، یکباره یک قورباغه پریده بیرون.

جوزفین انگار کمی گیج شده بود. وقتی همه داشتند از اتاق بیرون

می رفتند، از خانم بانتری پرسید:

– این خانم قاطی دارد؟

خانم بانتری با تغییر گفت:

– نه، به هیچ وجه.

جوزی گفت:

– معذرت می خواهم. فکر کردم شاید خیال کرده روبی هم قورباغه ای

چیزی است.

در همین موقع کلنل بانتری از در کناری وارد شد. ملچت سلام کرد و

جسدی در کتابخانه ۵۱

در حالی که داشت آنها را به هم معرفی می‌کرد، نگاهش به چهره جوزفین بود. علامتی از اینکه همدیگر را بشناسند، در چهره جوزفین دیده نمی‌شد. ملچت خیالش راحت شد. با خودش گفت: «لعنت بر اسلاک و آن زبان وامانده‌اش!»

جوزفین در پاسخ به سوالات خانم بانتری، داستان ناپدید شدن روبی را تعریف کرد.

خانم بانتری گفت:

– واقعاً برای شما خیلی ناراحت‌کننده است.

جوزی گفت:

– بیشتر از اینکه ناراحت بشوم، عصبانی بودم. نمی‌دانستم که برایش

اتفاقی افتاده.

خانم مارپل گفت:

– با وجود این، به پلیس خبر دادید. معذرت می‌خواهم ... به نظرتان

کارتان عجولانه نبوده؟

جوزی با بی‌قراری گفت:

– نه، نه. خبر ندادم. آقای جفرسون خبر داد.

خانم بانتری گفت:

– جفرسون؟

– بله. معلول است.

– منظورتان کان‌وی^۱ جفرسون است؟ جفرسون را خوب می‌شناسم.

از دوستان قدیمی ماست. گوش کن آرتور ... کان‌وی جفرسون. تو هتل

مجستیک اقامت دارد. او بوده که به پلیس خبر داده. تصادف عجیبی

است، نه؟

جوزفین گفت:

– آقای جفرسون تابستان پیش هم آنجا بود.

۵۲ جدی در کتابخانه

خانم بانتری گفت:

– عجب! ما اصلاً خبر نداشتیم. مدتهاست ندیده‌امش.

رو کرد به جوزی و گفت:

– حالش چطور است؟

– حالش خیلی خوب است. خیلی عالی. یعنی با توجه به وضعیت

خاصی که دارد. همیشه سرحال، بشاش. لطیفه تعریف می‌کند.

– خانواده‌اش را هم آورده؟

– منظورتان آقای گسکل^۱ و خانم جفرسون کوچک و پیترا^۲ است؟

بله، آنها هم هستند.

صداقت و صمیمیت مسحورکننده‌ای که در رفتار جوزفین بود رنگ

باخته بود. وقتی از جفرسون حرف می‌زد، لحنش زیاد عادی نبود.

خانم بانتری گفت:

– هردو خیلی خوب‌اند، نه؟ جوانها را می‌گویم.

جوزی با دودلی گفت:

– بله، بله. خوب‌اند. من ... ما ... بله، در واقع خوب‌اند.

۵

خانم بانتری داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. اتومبیل رئیس پلیس

داشت دنده عقب می‌رفت که برگردد. پرسید:

– ولی منظورش چی بود؟ منظورش چی بود که گفت در واقع

خوب‌اند. جین، تو فکر نمی‌کنی که ...

خانم مارپل با اشتیاق موضوع را دنبال کرد:

– چرا، چرا. کاملاً معلوم بود. همین که اسم جفرسون آمد، رفتارش

یکباره تغییر کرد.

– فکر می‌کنی قضیه چیه، جین؟

جدی در کتابخانه ۵۳

– تو آنها را بهتر می‌شناسی، عزیزم. من فقط می‌دانم که – همان طور که گفتم – مسائلی هست که این دخترخانم را ناراحت می‌کند. مطلب دیگر اینکه متوجه شدم وقتی پرسیدی از گم شدن دختر جوان ناراحت شده، جواب داد ناراحت نشده؛ عصبانی شده؟ عصبانی هم بود. واقعاً عصبانی بود. به نظرم خیلی جالب است. احساسم این است ... البته شاید اشتباه می‌کنم ... ولی احساسم این است که از مرگ دختره بیشتر عصبانی است. علاقه‌ای به دختره ندارد. مطمئنم. غصه نمی‌خورد. ولی یقین دارم که فکر این دختره، روی کین، عصبانی‌اش می‌کند. نکته جالب همین جاست. چرا؟

خانم بانتری گفت:

– بالاخره می‌فهمیم. می‌رویم دین‌ماوث و چند روز تو هتل مجستیک می‌مانیم. آره، جین. من و تو. بعد از این اتفاقی که افتاده، احتیاج به تمدد اعصاب دارم. بهترین کار این است که چند روز در هتل مجستیک باشیم. تو هم کان‌وی جفرسون را ببینی. مرد خیلی خوبی است. واقعاً خوب است. سرگذشت خیلی غم‌انگیزی دارد که باور نمی‌کنی. دو تا بچه داشت. یک دختر و یک پسر. عاشق بچه‌هایش بود. هر دو ازدواج کرده بودند، ولی باز هم بیشتر اوقات سال را در خانه پدرشان بودند. زنش هم زن خیلی نازنینی بود. خیلی هم وفادار بود. یک سال داشتند از فرانسه برمی‌گشتند که هواپیما سقوط کرد. همه کشته شدند. خلبان، خانم جفرسون، رزاموند^۱ و فرانک^۲. کان‌وی هم هر دو تا پایش آتش و لاش شد. مجبور شدند پاهایش را قطع کنند. ولی نمی‌دانی چه دل‌وجرنتی دارد! چه روحیه‌ای دارد! تا وقتی سالم بود، مرد خیلی فعال و پرتحرکی بود. حالا علیل و زمین‌گیر شده و نمی‌تواند راه برود. ولی هیچ شکایتی نمی‌کند. عروسیش پیشش زندگی می‌کند. بیوه بود که با فرانک ازدواج کرد و از شوهر اولش یک پسر داشت. پیتز کارمودی^۳.

1. Rosamund

2. Frank

3. Carmody

۵۴ جدی در کتابخانه

هر دو پیش کانوی زندگی می‌کنند. مارک گسکل، شوهر رزاموند هم بیشتر وقت‌ها پیش آنهاست. فاجعه واقعاً وحشتناکی بود.

خانم مارپل گفت:

– حالا هم یک فاجعه دیگر ...

خانم بانتری گفت:

– بله ... ولی این که ربطی به خانواده جفرسون ندارد.

خانم مارپل گفت:

– ربطی ندارد؟ آقای جفرسون بوده که به پلیس خبر داده.

– بله، او بوده ... خیلی عجیب است، جین.

فصل پنجم

کلنل ملچت مقابل مدیر هتل که بشدت ناراحت بود، ایستاده بود. سرگرد هارپر از پلیس گلنشایر و ستوان اسلاک سمج هم با او بود. اسلاک از اینکه کلنل ملچت با لجبازی تمام پرونده را غصب کرده و خودش رسیدگی به آن را به عهده گرفته بود، دلخور به نظر می‌رسید. سرگرد هارپر می‌خواست با ملایمت بیشتری با آقای پرسکات^۱ برخورد شود، ولی کلنل ملچت با نهایت خشونت رفتار می‌کرد. با تندی به آقای پرسکات گفت:

– کاری است که شده. افسوس خوردن به حال گذشته فایده‌ای ندارد. دختره مُرده. خفه شده. شانس آورده‌اید که تو هتل شما کشته نشده. تحقیقات در شهر دیگری صورت می‌گیرد و شما کمتر از این مسئله آسیب می‌بینید. ولی به هر حال باید تحقیق شود. هرچه زودتر، بهتر. مطمئن باشید با نرمی و ملایمت برخورد می‌کنیم و همه جنبه‌ها را در نظر می‌گیریم. بنابراین بهتر است این پرت و پلاها را تمام کنید تا برویم سر اصل مطلب. شما دقیقاً در مورد این دختر چه می‌دانید؟

– من چیزی نمی‌دانم. هیچ چیز. معرفی جوی بود.

– جوی چند وقت است اینجا کار می‌کند؟

– دو سال ... یا نه خدایا، سه سال.

– ازش راضی هستید؟

– بله. دختر خوبی است. دختر درستکاری است. به درد بخور است. با مردم برخورد خوبی دارد. اختلافات را رفع و رجوع می‌کند. می‌دانید که بریج بازی حساسی است ...

کلنل با حالت دوستانه‌ای سر تکان داد. زن خودش عاشق بریج بود. ولی خیلی بد بازی می‌کرد. آقای پرسکات ادامه داد:

– جوزی در رفع دلخوریها مهارت زیادی دارد. با مردم خوب برخورد می‌کند. با خوشرویی و قاطعیت. منظورم را که می‌فهمید. ملچت دوباره سر تکان داد. حالا فهمیده بود که خانم ترنر او را یاد چی می‌اندازد. به رغم آرایش و سرو وضعی که داشت، تا حدودی مثل مربی مهد کودک رفتار می‌کرد.

آقای پرسکات که از رفتارش معلوم بود دلخور است، ادامه داد:

– من همه امیدم به او بود. معلوم نیست روی آن صخره‌های لیز چه غلطی می‌کرده! ما خودمان اینجا ساحل قشنگی داریم. چرا اینجا آبتنی نکرده؟ رفته روی آن صخره‌ها، لیز خورده افتاده، زانویش شکسته. در حق من بی‌انصافی کرده. من بهش حقوق می‌دهم که برقصد و بریج بازی کند و مردم را سرگرم کند، نه اینکه آبتنی کند که از روی صخره‌ها بیفتد و پایش بشکند! کسی که کارش رقاصی است، باید خیلی مواظب زانویش باشد. نباید ریسک کند. در حق هتل، بی‌انصافی کرده.

ملچت این گزارش را کوتاه کرد و گفت:

– بعد پیشنهاد کرد رویی کین، دخترخاله‌اش به جایش کار کند؟ پرسکات با اکراه تأیید کرد.

– بله. به نظر فکر خوبی بود. لازم نبود هزینه اضافی پرداخت کنم. این دختر عوض جوزی کار می‌کرد، ولی من دستمزدی به او نمی‌دادم و خودشان باید با هم کنار می‌آمدند. به خاطر همین بود که دختره را قبول کردم. چیزی در موردش نمی‌دانستم.

– ولی از کارش راضی بودید؟

جلدی در کتابخانه ۵۷

– بله. کارش ایرادی نداشت. ظاهراً همه چیز خوب بود. البته سنش کم بود که زیاد به کلاس کار اینجا نمی خورد، ولی رفتار خوبی داشت. آرام و معقول بود. روی صحنه خوب بود. مردم هم دوستش داشتند. – خوشگل بود؟

سؤالی بود که جواب دادنش از نظر مدیر هتل با آن صورت متورم و کبود، دشوار بود. کمی فکر کرد و جواب داد:

– تقریباً. ولی موزی بود. هیچ وقت بدون آرایش حاضر نمی شد. آرایش که می کرد، تقریباً ملوس می شد.

– مردهای زیادی اطرافش بودند؟

آقای پرسکات هیجانی شد و گفت:

– می دانم منظورتان از این حرفها چیست، آقا. من چیزی ندیده ام. یعنی چیز خاصی ندیده ام. یکی دو تا از پسرها بودند که دوروبرش می پلکیدند. ولی شغلش ایجاب می کرد. در حدی نبود که مانع کارش باشد. با افراد مسن هم رابطه خوبی داشت. پرت و پلا می گفت و آنها خوششان می آمد. مثل بچه ها. لابد منظورم را می فهمید.

سرگرد هارپر با لحنی گرفته و غم انگیز گفت:

– افرادی مثل آقای جفرسون؟

مدیر تأیید کرد.

– بله. اتفاقاً در ذهن من آقای جفرسون بود. پیش آقای جفرسون و خانواده اش زیاد می رفت. با هم می رفتند گردش. البته سوء تعبیر نشود. آقای جفرسون علیل است. نمی تواند زیاد جایی برود. فقط در حدی که با صندلی چرخ دار می شود رفت. ولی از دیدن شادی و نشاط جوانها کیف می کند. خوشحال می شود ببیند تنیس بازی می کنند، آبتنی می کنند و این جور چیزها. برای جوانها مهمانی می گیرد. کلاً جوانها را دوست دارد. رفتار ناپسندی از او ندیده ام و انتظاری هم جز این نمی رود. مرد دوست داشتنی و سرشناسی است و به نظر من شخصیت خوبی دارد.

ملچت پرسید:

- حالا این آقای جفرسون به روبی علاقه داشت؟
- به نظرم از مصاحبت با او لذت می‌برد.
- خانواده‌اش هم مثل او به روبی علاقه نشان می‌دادند؟
- همیشه رفتار خوبی با او داشتند.

هارپر گفت:

- او به پلیس اطلاع داد که روبی گم شده؟
- این سؤال معنای دیگری داشت و در واقع مدیر را سرزنش می‌کرد که چرا به پلیس اطلاع نداده. مدیر فوری واکنش نشان داد و گفت:
- خودتان را به جای من بگذارید، آقای هارپر. من اصلاً فکر نمی‌کردم اتفاق بدی افتاده باشد. آقای جفرسون تاراحت و آشفتگی وارد اتاق من شد. گفت دختره دیشب توی اتاقش نبوده. برای اجرای برنامه رقص هم حاضر نشده. گفت لابد با ماشین جایی رفته و تصادف کرده. باید فوری به پلیس اطلاع داد. باید معلوم شود چه اتفاقی افتاده. نگران و عصبی بود و خیلی هم از موضع بالا حرف می‌زد. از همان جا زنگ زد به پلیس.

- بدون مشورت با خانم ترنر؟

- جویزی زیاد موافق نبود. علتش را حدس می‌زدم. عصبانی بود. از دست روبی. ولی کاری ازش ساخته نبود. می‌خواست چه کار کند؟

ملچت گفت:

- به نظرم بد نیست آقای جفرسون را ببینیم. بله آقای هارپر؟
- سرگرد هارپر تأیید کرد.

۲

آقای پرسکات همراه آنها به اتاق آقای جفرسون رفت. اتاق آقای جفرسون در طبقه اول بود و مشرف به دریا. ملچت با بی‌اعتنایی گفت:

- هوای خودش را خیلی دارد. وضعش خوب است، ها؟

جسدی در کتابخانه ۵۹

– بله، فکر کنم وضع مالی‌اش خوب باشد. وقتی می‌آید اینجا، از چیزی مضایقه نمی‌کند. بهترین اتاقها را می‌گیرد. غذاهای جوراجور سفارش می‌دهد. شرابه‌های گران‌قیمت می‌خورد ... همیشه بهترینها را انتخاب می‌کند.

ملچت سر تکان داد.

آقای پرسکات در زد و صدای زنی آمد که گفت:
– بفرمایید.

مدیر و پشت سرش بقیه وارد اتاق شدند.

زنی که روی صندلی کنار پنجره نشسته بود، با ورود آنها سر چرخاند. آقای پرسکات با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

– معذرت می‌خواهم که مزاحم شدم، خانم جفرسون. این آقایان از کلانتری آمده‌اند. می‌خواهند با آقای جفرسون صحبت کنند. کلنل ملچت، سرگرد هارپر و ستوان اسلاک.

خانم جفرسون سر خم کرد و خوشامد گفت.

اولین برداشت ملچت این بود که زنی ساده است. ولی بعد که لبخند کم‌جانی بر چهره‌اش نقش بست و صحبت کرد، نظرش عوض شد. صدای فوق‌العاده گِیرا و دلنشینی داشت و چشمهایش، چشمهای میشی روشنش، بسیار زیبا بود. لباس ساده، ولی برازنده‌ای داشت و ملچت حدس زد باید حدوداً سی و پنج سال داشته باشد.

خانم جفرسون گفت:

– پدرشوهرم خواب است. کلاً آدم قوی و سالمی نیست و این قضیه هم که برایش شوک بزرگی بوده. مجبور شدیم دکتر بیاوریم و دکتر بهش مسکن داد. مطمئنم به محض اینکه بیدار شود، دوست دارد شما را ببیند. تا آن موقع اگر کاری هست، من در خدمتم. بفرمایید بنشینید.

آقای پرسکات که بی‌صبرانه منتظر بود فرار کند، به کلنل ملچت گفت:

– خب، اگر کار دیگری با من ندارید، با اجازه رفع زحمت کنم.

به محض اینکه اجازه دادند، تشکر کرد و رفت.
 با خروج او و بسته شدن در، حال و هوای اتاق تغییر کرد. صمیمی‌تر
 و دلنشین‌تر شد. آدلاید^۱ جفرسون همیشه می‌توانست فضا را تغییر
 دهد. زنی بود که هیچ‌وقت حرف خاصی نمی‌زد، ولی می‌توانست کاری
 کند که بقیه احساس راحتی کنند و سر حرف را باز کنند. این بار هم
 چیزی کم نگذاشت. گفت:

— این قضیه برای همه ما شوک خیلی بزرگی بوده. ما این طفلکی را
 زیاد می‌دیدیم. اصلاً باورم نمی‌شود. پدرشوهرم خیلی ناراحت است.
 خیلی روبی را دوست داشت.

کلنل ملچت گفت:

— گویا آقای جفرسون بوده که به پلیس اطلاع داده گم شده، بله؟
 می‌خواست ببیند خانم جفرسون دقیقاً چه واکنشی نشان می‌دهد.
 چیزی توی چشمهایش برق زد. دلخوری بود؟ نگرانی بود؟ دقیقاً
 نمی‌دانست. ولی می‌دانست که یک چیزی توی چشمهایش برق زد.
 انگار قبل از اینکه جواب دهد، خودش را برای کار دشواری آماده
 می‌کرد. گفت:

— بله، همین‌طور است. آقا جان چون معلول است، زود نگران و
 ناراحت می‌شود. ما سعی می‌کردیم قانعش کنیم که اتفاق خاصی
 نیفتاده. همه چیز عادی است و لابد خودِ روبی هم دوست ندارد قضیه به
 پلیس بکشد.

ژست معناداری گرفت و تأکید کرد:

— در نهایت دیدیم که حق با او بود و ما اشتباه می‌کردیم.

ملچت پرسید:

— شما روبی کین را چقدر می‌شناختید، خانم جفرسون؟

خانم جفرسون کمی فکر کرد و بعد گفت:

جسدی در کتابخانه ۶۱

– گفتنش سخت است. آقا جان جوانها را خیلی دوست دارد و همیشه آنها را دور خودش جمع می‌کند. روبی برایش با بقیه جوانها فرق داشت. از پرحرفی‌اش خوشش می‌آمد و تفریح می‌کرد. خیلی وقتها توی هتل می‌آمد پیش ما و گاهی آقا جان با ماشین می‌بردش گردش. از لحنش معلوم بود که ملاحظه می‌کند. ملچت با خودش گفت: «اگر بخواهد، می‌تواند بیشتر از اینها توضیح بدهد.»
گفت:

– می‌توانید در مورد حوادث دیشب توضیح بدهید؟
– حتماً. ولی متأسفانه مطلب به درد بخوری ندارم. دیشب بعد از شام، روبی آمد توی سالن انتظار پیش ما. حتی وقتی هم که رقص شروع شد، هنوز پیش ما بود. قرار گذاشتیم بریج بازی کنیم. ولی منتظر مارک بودیم. مارک گسکل، شوهر خواهر شوهرم. مارک چند تا نامه مهم داشت که رفته بود آنها را بنویسد. منتظر جوزی هم بودیم. این طوری در مجموع چهار نفر می‌شدیم.

– همیشه بریج بازی می‌کردید؟

– خیلی وقتها. جوزی بازیکن خوبی است. خیلی هم دقیق است. آقا جان عاشق بریج است و در صورت امکان از جوزی دعوت می‌کند داخل بازی شود، نه اینکه فقط نظاره‌گر باشد. البته جوزی چون مجبور است گروههای چهارنفره را با هم جور کند، همیشه نمی‌تواند بازی کند. ولی اگر وقت داشته باشد، بازی می‌کند.

لبخندگونه‌ای زد و ادامه داد:

– آقا جان توی هتل پول زیادی خرج می‌کند و به خاطر همین مدیر هتل ناراحت نمی‌شود که جوزی کاری برای ما انجام بدهد.
ملچت پرسید:

– شما از جوزی خوشتان می‌آید؟

– بله، خوشم می‌آید. دختر خوشرو و خوش اخلاقی است. کار می‌کند و معلوم است که به کارش علاقه دارد. زرنگ هم هست، با اینکه

تحصیل کرده نیست. کلاً ... اهل تظاهر نیست. بی تکلف است و طبیعی رفتار می‌کند.

– ادامه بدهید، خانم جفرسون.

– همان طور که گفتم، جوزی باید گروه‌های چهار نفره را جور می‌کرد و مارک هم مشغول نوشتن بود. بنابراین روبی پیش ما نشست و یک‌کم بیشتر از همیشه با ما حرف زد. بعد جوزی آمد و روبی رفت اولین برنامه‌اش را با ریموند اجرا کند. ریموند هم خوب می‌رقصد و هم در تنیس خیلی وارد است. همان موقع که مارک رسید، روبی هم برگشت. بعد روبی رفت با آقای جوانی برقصد و ما چهار نفر شروع به بازی کردیم.

مکث کرد، ژست معناداری به علامت درماندگی گرفت و ادامه داد:
– من فقط تا همین جا می‌دانم. یک بار در طی بازی نگاهم بهش افتاد و دیدم دارد می‌رقصد. ولی بریج بازی گیرایی است و من سرم گرم بازی بود و زیاد از دیواره شیشه‌ای به سالن رقص نگاه نمی‌کردم. نیمه‌شب بود که ریموند با ناراحتی و نگرانی آمد پیش ما و از جوزی پرسید چرا خبری از روبی نیست. جوزی طبعاً سعی کرد ساکتش کند، ولی ...

سرگرد هارپر حرفش را قطع کرد و گفت:

– چرا «طبعاً»، خانم جفرسون؟

خانم جفرسون کمی تردید کرد و ملچت به نظرش رسید دستپاچه شده. بعد توضیح داد:

– خب جوزی نمی‌خواست غیبت روبی جنجال ایجاد کند. از جهتی خودش را مسئول او می‌دانست. گفت لابد توی اتاقش است، چون قبلاً گفته بود سرش درد می‌کند ... البته فکر کنم راست نمی‌گفت و می‌خواست بهانه‌ای جور کند. ریموند رفت به اتاق روبی تلفن کرد، ولی ظاهراً کسی جواب نداد. با حالتی تقریباً عصبانی برگشت پیش ما. جوزی همراهش رفت و سعی کرد آرامش کند و آخرش خودش مجبور

جسدى در كتابخانه ۶۳

شد با ريموند بر قصد. واقعاً هم كار جسورانه‌اى بود، چون مى‌دانيد كه زانويش آسيب ديده. رقص كه تمام شد، برگشت پيش ما و سعى كرد آقا جان را آرام كند. آقا جان كم كم نگران شده بود. قانعش كرديم كه برود بخوابد. گفتيم لابد رفته ماشين سواري و ماشين پنچر شده. با نگراني رفت كه بخوابد. بعد امروز صبح يكباره دلش شور افتاد.

مكثي كرد و بعد ادامه داد:

– بقيه‌اش را خودتان مى‌دانيد.

– متشكرم، خانم جفرسون. حالا مى‌خواهم از شما پيرسم به نظر شما

كار كى بوده؟

خانم جفرسون فوري گفت:

– اصلاً نمى‌توانم حدس بزنم. متأسفانه از اين لحاظ هيچ كمكى

نمى‌توانم بكنم.

ملچت اصرار كرد:

– روبي چيزى به شما نگفته بود؟ در مورد اينكه مثلاً كسى بهش

حسودى كند يا از مردى بترسد يا با مردى رابطه خاصى داشته باشد؟

آدلاید جفرسون در مقابل هريك از اين سؤالات سر تكان داد و

جوابش منفي بود.

ظاهراً اطلاعات ديگري نداشت كه به آنها بدهد.

هارپر پيشنهاد كرد كه با جورج بارتلت صحبت كنند و بعد برگردند با

آقاى جفرسون گفتگو كنند. كلنل ملچت موافقت كرد و هر سه بيرون

رفتند. آدلاید قول داد به محض اينكه آقاى جفرسون بيدار شود،

خبرشان كند.

۳

جورج بارتلت مردى لاغر و ديلاق بود با سيبك برجسته. درست

نمى‌توانست منظورش را ادا كند. آن قدر دودل بود كه نمى‌شد به يك

جمله از حرفهايش اعتماد كرد.

– وحشتناک است. شبیه اتفاقاتی است که آدم در مجلات می خواند. باور نمی کنی که واقعاً این جور اتفاقی افتاده. قبول دارید؟ سرگرد گفت:

– متأسفانه واقعاً این جور اتفاقی افتاده. آقای بارتلت.

– بله، بله. ولی خیلی عجیب و غریب است. چند کیلومتر دورتر ... توی یک خانه روستایی ... آن هم چه خانه ای. لابد آن اطراف بلوای زیادی ایجاد کرده ... چی فرمودید؟

بازجویی را ملچت به عهده گرفته بود.

– دختره را چقدر می شناختید، آقای بارتلت؟

بارتلت حواسش جمع شد.

– آها، ز ... ز ... زیاد نمی شناختم، آ ... آ ... آقا. شناخت درستی نداشتم. فقط یکی دوبار اینجا باهاش رقصیدم ... با هم سلام و علیکی داشتیم ... چند بار هم تنیس بازی کردیم. فقط همین.

– گویا شما آخرین نفری هستید که او را در قید حیات دیده اید؟

– فکر کنم همین طور است. به نظرم وحشتناک است. وقتی من دیدمش، مشکلی نداشت. هیچ مشکلی نداشت.

– چه ساعتی بود، آقای بارتلت؟

– راستش من زیاد به ساعت توجه ندارم ... خیلی دیر وقت نبود. متوجه هستید که.

– با هم رقصیدید؟

– بله ... در واقع ... بله. رقصیدیم. البته هنوز سرشب بود. دقیقتر بگویم، درست بعد از برنامه رقصش با ... با همکارش بود که بازیکن حرفه ای است. ساعت ده ... ده و نیم ... یا شاید یازده بود. نمی دانم.

– ساعتش مهم نیست. خودمان می فهمیم. بفرمایید دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

– هیچی. رقصیدیم. خودتان که می دانید. البته من خیلی خوب نمی رقصم.

جدی در کتابخانه ۶۵

– خوبی یا بدی رقص شما به ما ربطی ندارد، آقای بارتلت.
 جورج بارتلت نگاه مضطربی به کلنل انداخت و مین و مین کنان گفت:
 – ب... بله. ب... بله، ربطی ندارد. عرض کنم که ما ... رقصیدیم. چند
 بار. با روبی حرف زدم، ولی ... جواب نداد. خمیازه می کشید. همان طور
 که گفتم ... من رقص زیاد خوب نیست و دخترها ... خب دیگر، دخترها
 دوست دارند از زیرش در بروند. گفت سرش درد می کند ... من هم
 می دانم کجا کنار بکشم. گفتم خب، اشکالی ندارد. فقط همین.
 – آخرین بار که او را دیدید، کجا رفت؟
 – طبقه بالا.

– چیزی نگفت در مورد اینکه می خواهد کسی را ببیند یا برود گردش
 یا ... با کسی قرار مدار دارد؟

تعبیر عامیانه «قرار مدار» را با کمی زحمت ادا کرد.
 جورج که کمی غصه دار به نظر می رسید گفت:
 – نه، به من چیزی نگفت. همین طوری دگم کرد.
 – رفتارش چطور بود؟ نگران یا حواس پرت نبود؟ یا مثلاً فکرش
 مشغول جایی نبود؟

بارتلت فکر کرد. بعد سر تکان داد و گفت:
 – نه. فقط یک کم بی حوصله بود. همان طور که گفتم، خمیازه
 می کشید. چیز دیگری متوجه نشدم.
 کلنل ملچت گفت:

– شما چه کار کردید، آقای بارتلت؟
 – بله؟

– وقتی روبی از پیشتان رفت، شما چه کار کردید؟
 جورج بارتلت با چشمان باز به او خیره شد و گفت:
 – اجازه بدهید ببینم ... من چه کار کردم؟
 – بله، چه کار کردید؟

– آها ... راستش سخت است. یادم نمی آید. صبر کنید ببینم ... احتمالاً

رفته‌ام توی بار و نوشیدنی خواسته‌ام.

– رفتید توی بار و نوشیدنی خواستید؟

– بله. همین کار را کردم ... البته فکر کنم همان موقع نبود. به نظرم رفتم بیرون یک‌کم هوا بخورم. با اینکه هنوز سپتامبر است، هوا خیلی خفه و دم‌کرده است. هوای بیرون خیلی خوب است. بله. رفتم بیرون قدم زدم. بعد برگشتم، رفتم چیزی نوشیدم و دوباره رفتم توی سالن. کار زیادی نکردم. دیدم ... چی بود اسم این خانمه ... جوزی ... دیدم جوزی دارد می‌رقصد. با این یارو که بازیکن تنیس هم هست. تویست ذخیره‌ها بود. گفتند زانویش پیچ خورده، یا این جور چیزی.

– پس معلوم می‌شود بعد از نیمه شب برگشته‌اید. منظورتان این است که حدود یک ساعت بیرون قدم می‌زده‌اید؟

– خب بله، گفتم که. رفتم چیزی نوشیدم. داشتم فکر می‌کردم. این جواب بیشتر از بقیه شک‌برانگیز بود. کلنل ملچت باتندی پرسید:

– در مورد چی فکر می‌کردید؟

بارتلت جواب نامشخصی داد:

– نمی‌دانم. در مورد خیلی چیزها.

– شما اتومبیل دارید، آقای بارتلت؟

– بله، اتومبیل دارم.

– اتومبیلتان کجا بود؟ توی گاراژ هتل؟

– نه. توی حیاط پارک بود. فکر کردم شاید بخوام بروم گردش.

– گردش هم رفتید؟

– نه ... نه. نرفتم. مطمئن باشید.

– مثلاً خانم کین را نبردید گردش؟

– عرض کردم ... ببینم، منظور شما از این سؤالها چیه؟ من گردش

نرفتم. قسم می‌خورم نرفتم. مطمئن باشید.

– متشکرم، آقای بارتلت. فعلاً کار دیگری با شما نداریم.

جسدی در کتابخانه ۶۷

کلمه «فعلاً» را با تأکید بیشتری ادا کرد.
رفتند. بارتلت با قیافه‌ای ابلهانه و حالتی دلواپس، رفتنشان را تماشا
کرد.

کلنل ملچت گفت:

– خنگ و ابله است، یا شاید هم من اشتباه می‌کنم.

هارپر گفت:

– هنوز خیلی مانده تا بفهمیم.

فصل ششم

نگهبان شیفت شب و مسئول بار هیچ‌کدام اطلاعات به درد بخوری نداشتند. نگهبان شیفت شب یادش بود که بعد از نیمه شب به اتاق خانم کین تلفن زده‌اند و جوابی نیامده. متوجه ورود و خروج آقای بارتلت نشده بود. گفت هوای بیرون خوب بوده و خیلی‌ها می‌رفته‌اند و برمی‌گشته‌اند. تازه غیر از در اصلی، درهای راهرو هم باز بوده و افراد می‌توانسته‌اند از آنجا رفت و آمد کنند. مطمئن بود که خانم کین از در اصلی خارج نشده. اتاقش در طبقه اول بود و کنار راه‌پله. در انتهای راهرو دری بود که مستقیم به تراس بیرون باز می‌شد. راحت می‌توانسته از آن در بیرون برود بدون اینکه کسی او را ببیند. تا ساعت دو که رقص تمام می‌شد، در راهرو را قفل نمی‌کردند.

مسئول بار یادش بود که شب قبل خانم کین را توی بار دیده، ولی یادش نبود چه ساعتی. حدس می‌زد اواسط شب بوده. آقای بارتلت کنار دیوار نشسته بوده و انگار توی عالم خودش بوده. نمی‌دانست چه مدت آنجا بوده. کلی مهمان در رفت و آمد بوده‌اند. آقای بارتلت را دیده بود، ولی نمی‌دانست چه ساعتی بوده.

۲

از بار که بیرون آمدند، با پسریچه حدوداً نه ساله‌ای روبرو شدند که با دیدن آنها هیجان زده شروع به صحبت کرد:

— شما کارآگاه هستید؟ من پیتر کارمودی هستم، نوۀ آقای جفرسون.

پدر بزرگ من بود که به پلیس زنگ زده و گفت خانم روبی کین گم شده. شما از اسکاتلند یارد آمده‌اید؟ لابد حوصله حرفهایم را ندارید، نه؟ کلنل ملچت می‌خواست جواب کوتاهی بدهد. ولی سرگرد هارپر دخالت کرد و با مهربانی و خوش‌قلبی گفت:

– اشکالی ندارد، پسر. گوش می‌کنیم. تو هم لابد کنجکاو هستی.
– آره بابا، خیلی به این جور چیزها علاقه دارم. شما داستان پلیسی هم می‌خوانید؟ من که همه را می‌خوانم. امضای دوروتی سائرز^۱ و آگاتا کریستی و دیکسون کار^۲ و اچ. سی. بایلی^۳ را دارم. گزارش قتل توی روزنامه‌ها منتشر می‌شود؟

سرگرد هارپر با لحنی جدی گفت:

– بله. حتماً توی روزنامه‌ها چاپ می‌شود.

– می‌دانید، من هفته دیگر باید برگردم مدرسه. توی مدرسه برای بچه‌ها تعریف می‌کنم که مقتول را می‌شناختم. واقعاً از نزدیک او را می‌شناختم.

– نظرت در موردش چیه؟

پتر کمی فکر کرد و بعد گفت:

– راستش زیاد ازش خوشم نمی‌آمد. فکر می‌کردم خنگ است. ماما و شوهر عمه‌ام هم از او خوششان نمی‌آمد. فقط بابابزرگ. بابابزرگ خیلی دوستش داشت. ضمناً می‌خواست شما را ببیند. ادواردز منتظران است.

سرگرد هارپر ترغیبش کرد و گفت:

– پس ماما و شوهر عمه زیاد روبی کین را دوست نداشتند. علتش چی بود؟

– نمی‌دانم. شاید چون فضول بود. از این هم که بابابزرگ خیلی

۱. Dorothy Sayers (۱۸۹۳-۱۹۵۷). نویسنده انگلیسی.

۲. Dickson Carr (۱۹۰۶-۱۹۷۷). نویسنده آمریکایی.

تحویلیش می‌گرفت، خوششان نمی‌آمد. فکر کنم خوشحال شده‌اند که مُرده!

سرگرد هارپر با حالتی فکورهانه نگاهش کرد و گفت:

– خودشان گفتند خوشحال شده‌اند؟

– نه، دقیقاً که این حرف را نزدند. شوهر عمه گفت: «بالاخره هرکس باید بمیرد.» مامان گفت: «آره، ولی این جور خیلی وحشتناک است.» بعد شوهر عمه گفت آدم نباید ریاکار باشد.

همه به هم نگاه کردند. همان موقع مرد متشخصی با صورت دوتیغه و کت و شلوار سررژه آبی به تن، به طرف آنها آمد و گفت:

– عذر می‌خواهم، آقایان. من مستخدم آقای جفرسون هستم. آقا بیدار شده‌اند و من را فرستادند که شما را پیدا کنم و بگویم مایل‌اند شما را ببینند.

بار دیگر رفتند به سوئیت آقای جفرسون. آدلاید توی اتاق نشیمن با مرد قدبلند و بی‌قراری که با حالتی عصبی توی اتاق قدم می‌زد، صحبت می‌کرد. مرد برگشت، نگاه تندی به آنها کرد و گفت:

– آها، شما یید. خوش آمدید. پدرخانم منتظر شماست. فقط سعی کنید زیاد ناراحت نشود. وضع سلامتش خوب نیست. بعید نبود با این شوکی که بهش وارد شده، پاک از دست برود.

هارپر گفت:

– فکر نمی‌کردم این قدر حالشان بد باشد.

مارک گسکل گفت:

– خودش از وضعش خبر ندارد. وضع قلبش اصلاً خوب نیست. دکتر به ادی هشدار داده که نباید بهش استرس وارد شود یا زیاد هیجانی شود. غیرمستقیم اشاره کرد که ممکن است هر لحظه تمام کند؛ درست است، ادی؟

خانم جفرسون سر تکان داد و گفت:

– عجیب است که چطور تا حالا سرپا مانده.

ملچت با لحن خشکی گفت:

— به هر حال قتل به آدم استرس وارد می‌کند. ولی ما سعی خودمان را می‌کنیم که زیاد ناراحت نشود.

ضمن صحبت، مارک گسکل را برانداز می‌کرد. زیاد از او خوش نیامد. از قیافه‌اش معلوم بود که آدم وقیح و بی‌وجدان و نامردی است. از آن مردهایی است که هر کار دوست دارند می‌کنند و در عین حال زنها طرفدارشان هستند.

ملچت با خودش گفت: «اصلاً آدم قابل اعتمادی نیست.»

بی‌وجدان بهترین صفتی بود که می‌شد به او نسبت داد. از آن آدمهایی که از هیچ کاری ابا ندارند.

۳

کانوی جفرسون در اتاق مشرف به دریا توی صندلی چرخدارش کنار پنجره نشسته بود.

آدم به محض اینکه وارد اتاق می‌شد، قدرت و گیرایی‌اش را حس می‌کرد. انگار جراحاتی که به بدنش وارد شده و او را زمین‌گیر کرده بود، باعث شده بود نیروی حیات در بدن متلاشی‌اش جمع‌تر و فشرده‌تر شود.

سر خوش‌حالی داشت و موهایش که زمانی بور بود، جوگندمی شده بود. صورت زمخت کاملاً برنزه و چشمهای آبی پررنگی داشت. نشانه‌ای از ضعف یا سستی در سیمایش دیده نمی‌شد. خطوط عمیق روی صورتش ربطی به ضعف و بیماری نداشت و نتیجه مصائبی بود که تحمل کرده بود. معلوم بود از آن آدمهایی است که در برابر سرنوشت جا نمی‌زند. سرنوشت را همان‌طور که هست می‌پذیرد و از آن پلی می‌سازد برای پیروزیهای بعدی.

نگاه کوتاهی به آنها انداخت و گفت:

— از دیدنتان خوشحالم.

رو به ملچت کرد و گفت:

– شما رئیس پلیس ردفوردشایر^۱ هستید؟ صحیح. شما هم سرگرد هارپر؟ بفرمایید بنشینید. سیگار روی میز هست.

تشکر کردند و نشستند. ملچت گفت:

– گویا به این دختر طفلی علاقه زیادی داشتید، آقای جفرسون. لبخندی کج و کوله و کم جان بر چهره پرچین و چروک جفرسون نقش بست.

– بله. مثل اینکه قبلاً به شما گفته‌اند. خب اشکالی ندارد. چیز مخفی‌ای نبود. دیگر چه چیزهایی برای شما تعریف کرده‌اند؟ این سؤال را که پرسید، خیلی کوتاه به چهره تک‌تک آنها نگاه کرد. ملچت جواب داد:

– چیز زیادی نگفتند. فقط خانم جفرسون گفتند بهش علاقه داشتید و مورد حمایت شما بوده. با آقای گسکل هم چند کلمه بیشتر حرف زدیم. کانوی جفرسون لبخندی زد و گفت:

– ادی – خدا خیرش بدهد – دختر توداری است. ولی مارک یک‌کم پرحرف است. به نظرم بهتر است مفصل در مورد این دختر بیچاره توضیح بدهم، ملچت. توضیحش لازم است، برای اینکه با نگرش من آشنا بشوید. اول باید فاجعه زندگی خودم را توضیح بدهم. هشت سال پیش در سانحه سقوط هواپیما دختر و پسر و همسر را از دست دادم. از آن موقع مثل آدمی هستم که نیمی از خودش را از دست داده، منظورم وضعیت جسمانی اسفبارم نیست. من مرد خانواده‌داری بودم. عروس و دامادم با من خیلی خوب بوده‌اند. هرکاری می‌توانسته‌اند انجام داده‌اند که جای بچه‌های خودم را پر کنند، ولی متوجه شده‌ام – مخصوصاً اخیراً – که بالاخره آنها هم زندگی خودشان را دارند. بنابراین باید بدانی که من آدم تنهایی هستم. جوانها را دوست دارم. از

جسدی در کتابخانه ۷۳

مصاحبتشان لذت می‌برم. چند بار تا حالا فکر کرده‌ام که دختر یا پسری را به فرزندخواندگی قبول کنم. در یک ماه گذشته با این دختر مرحوم خیلی دوست شدم. دختر ساده و بی‌تکلفی بود. خیلی ساده. در مورد زندگی‌اش و تجربیاتش با من صحبت می‌کرد. از تجربیاتش در پانتومیم و شرکتهای جهانگردی حرف می‌زد. از بابا و مامانش و خانه ساده‌ای که در آن زندگی می‌کرده‌اند. کلاً زندگی گذشته‌اش با زندگی من خیلی فرق می‌کرد. شکایتی هم نداشت. نمی‌گفت این زندگی سخت بوده. نکبت‌بار بوده. بچه خیلی نرمال و قانع و سختکوشی بود. سالم و دلنشین بود. البته شاید خانم متشخصی نبود. ولی فاسد هم نبود. خدا را شکر نه هرزه بود، نه - بلانسبت - از این علیامخدره‌ها. هر روز بیشتر دلبسته رویی می‌شدم. تصمیم گرفتم قانوناً او را فرزندخوانده خودم کنم. این طوری طبق قانون، دختر خودم می‌شد. بنابراین باید درک کنید که چرا نگرانش بودم و وقتی دیدم گم شده و خبری ازش نیست، به پلیس اطلاع دادم.

چند لحظه سکوت شد. هارپر با لحن بی‌احساسی که سعی می‌کرد توهین‌آمیز نباشد، گفت:

- عروس و دامادتان در این مورد چه می‌گفتند؟

- چه می‌خواستند بگویند؟ البته شاید زیاد موافق نبودند. این جور مسائل تعصباتی ایجاد می‌کند. ولی برخورد خوبی داشتند. خیلی خوب. مخصوصاً که از لحاظ مالی به من وابسته نبودند. وقتی پسر، فرانک، ازدواج کرد، بلافاصله نصف دارایی‌هایم را به او بخشیدم. عقیده‌ام این است. نباید بگذاری بچه‌هایت منتظر مرگت بمانند. پول را وقتی می‌خواهند که هنوز جوان‌اند، نه وقتی به میانسالی رسیدند. به همین ترتیب وقتی دخترم رُزاموند با مرد فقیری ازدواج کرد، مبلغ هنگفتی هم به او بخشیدم که بعد از مرگ رُزاموند به داماد رسید. بنابراین از لحاظ مالی مشکلی نبود.

سرگرد هارپر گفت:

۷۴ جسدی در کتابخانه

– بله، آقای جفرسون.

ولی از لحنش معلوم بود که خویشتنداری می‌کند. کان‌وی جفرسون متوجه شد و گفت:

– ولی مثل اینکه شما موافق نیستید.

– من نباید این حرف را بزنم آقا، ولی تجربه به من نشان داده که اعضای خانواده آدم همیشه هم منطقی عمل نمی‌کنند.

– حق با شماست، سرگرد هارپر، ولی توجه داشته باشید که آقای گسکل و خانم جفرسون اعضای واقعی خانواده من نیستند. رابطه خونی با من ندارند.

سرگرد هارپر قبول کرد و گفت:

– بله، مورد شما فرق می‌کند.

کان‌وی جفرسون یک لحظه چشماهایش برق زد و گفت:

– البته معنی‌اش این نیست که کارم به نظرشان احمقانه نبود. مردم عادی همه همین واکنش را نشان می‌دهند. ولی من احمق نیستم. شخصیت آدمها را می‌شناسم. روبی کین اگر تربیت می‌شد و درس می‌خواند، به خیلی جاها می‌رسید.

ملچت گفت:

– حمل بر فضولی و بی‌ادبی نباشد، ولی لازم است از همه جزئیات اطلاع داشته باشیم. شما تصمیم داشتید آینده دختر را تأمین کنید. یعنی بخشی از ثروتتان را به او منتقل کنید. ولی هنوز که این کار را نکرده بودید، درست است؟

جفرسون گفت:

– متوجه منظورتان هستم. می‌خواهید بدانید کسی از مرگ روبی نفع مالی می‌برد یا نه. ولی کسی نفعی نمی‌برد. تشریفات قانونی برای پذیرفتن او به فرزندخواندگی در دست اقدام بود، ولی هنوز کامل نشده بود.

ملچت آرام گفت:

– پس اگر خدای نکرده برای شما اتفاقی بیفتد ... ؟
 جمله‌اش را ناتمام گذاشت. کان‌وی جفرسون فوری جواب داد:
 – اتفاقی برای من نمی‌افتد! زمینگیر شده‌ام، ولی مردنی نیستم.
 دکترها عادت دارند همیشه مسائل را گنده می‌کنند و هشدار می‌دهند که
 مراقب باشید و به خودتان فشار نیاورید. چه فشاری! من سالم و هیچ
 مشکلی هم ندارم. البته می‌دانم که مرگ دست خداست و آدم هر لحظه
 ممکن است بمیرد. این قدر عقل دارم. آدم سالم هم که باشد، ممکن
 است یکباره بیفتد بمیرد. مخصوصاً امروزه با این همه تصادفی که در
 جاده‌ها می‌شود. ولی پیش‌بینی این را هم کرده‌ام. ده روز پیش وصیت‌نامه
 جدیدی نوشته‌ام.

سرگرد هارپر خم شد و گفت:

– بله؟

– پنجاه هزار پوند برای روبی کین گذاشته‌ام جایی که وقتی به
 بیست و پنج سالگی رسید، اصل پول را دریافت کند.
 چشمهای سرگرد هارپر از تعجب گرد شد. ملچت هم همین‌طور.
 هارپر با صدای بهت‌زده‌ای گفت:

– پول خیلی کلانی است، آقای جفرسون.

– بله. فعلاً پول کلانی است.

– بعد، این همه پول را بخشیده‌اید به دختری که فقط چند هفته است
 با او آشنا شده‌اید؟

چشمهای آبی جفرسون از خشم برق زد. گفت:

– باز هم باید تکرار کنم؟ عرض کردم که من بستگان نسبی ندارم. نه
 برادرزاده و خواهرزاده و نه حتی قوم و خویشهای درجه دو. می‌توانستم
 این پول را صرف کارهای خیریه کنم. ولی ترجیح دادم به شخص
 خاصی بدهم.

خندید و گفت:

– سیندرلا را یک‌شبه شاهزاده کردم. فقط فرشته نجاتش نامادری

نبود؛ ناپدری بود. چه ایرادی دارد؟ پول خودم بود. خودم برایش زحمت کشیده بودم.

کلنل ملچت پرسید:

– ارثیه دیگری هم دارید؟

– مبلغی گذاشته‌ام برای ادوارد، خدمتکارم. بقیه هم به تساوی به ادی و مارک می‌رسد.

– معذرت می‌خواهم ... این باقیمانده مبلغ کلانی است؟

– احتمالاً نه. الآن دقیقاً نمی‌توانم بگویم چقدر است. سرمایه آدم مرتب نوسان دارد. چیزی که باقی می‌ماند، بعد از کسر مالیات و هزینه‌های قانونی، احتمالاً بین پنج تا ده هزار پوند باشد.

– صحیح.

– فکر نکنید به عروس و دامادم کم‌لطفی کرده‌ام. همان طور که گفتم، وقتی بچه‌هایم ازدواج کردند، ثروتم را بینشان تقسیم کردم. در واقع برای خودم مبلغ کمی باقی ماند. ولی بعد ... بعد از فاجعه، باید کاری می‌کردم که فکرم مشغول شود. به خاطر همین، وارد کارهای تجاری شدم. توی خانه‌ام در لندن خط تلفنی داشتم که مستقیم به دفتر کارم وصل بود. سخت کار می‌کردم. این طوری فکرم مشغول می‌شد. احساس نمی‌کردم ... احساس نمی‌کردم معلولیت خانه‌نشینم کرده. درگیر کار شدم.

صدایش بمتر شد. انگار با خودش حرف می‌زد، نه با دیگران.

– حالا بازی روزگار را ببینید که هرکاری کردم گرفت. در کارهایی که هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد، موفق شدم. اگر این کار را به قمار تشبیه کنیم، باید بگویم در این قمار برنده شدم. به هرچه دست می‌زدم طلا می‌شد. انگار دست سرنوشت می‌خواست تعادل را حفظ کند و برایم جبران کند.

شیارهای ناشی از مصائبی که تحمل کرده بود روی صورتش مشخص

بود.

جسدی در کتابخانه ۷۷

خودش را جمع و جور کرد، لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:
– ملاحظه می‌کنید که این پول بدون هیچ شائبه‌ای مال خودم بود و
حق داشتم هر جور می‌لیم می‌کشد خرجش کنم.
ملچت فوری گفت:

– قطعاً همین طور است، آقا. در این مورد بحثی نداریم.
کانوی جفرسون گفت:

– بسیار خوب. حالا من هم می‌خواهم از شما چند تا سؤال کنم.
می‌خواهم در مورد این اتفاق وحشتناک بیشتر توضیح بدهید. تنها
چیزی که الآن می‌دانم این است که در خانه‌ای حدود سی کیلومتری
اینجا خفه شده.

– درست است. در گوسینگتون هال.

جفرسون اخم کرد و گفت:

– گوسینگتون هال؟

– منزل کلنل بانتری.

– بانتری؟ آرتور بانتری؟ می‌شناسمش. هم خودش را می‌شناسم، هم
زنش را. چند سال پیش خارج از کشور دیدمشان. فکر نمی‌کردم
اینجاها زندگی کنند. ولی خیلی ...

حرفش را قطع کرد. سرگرد هارپر با لحنی سرسری گفت:

– کلنل بانتری سه‌شنبه هفته پیش توی همین هتل غذا خورده. شما
ندیدیدش؟

– سه‌شنبه؟ سه‌شنبه؟ نه. بیرون بودیم، دیر برگشتیم. رفته بودیم
هاردن هد^۱ و غذا را توی راه برگشت خوردیم.

ملچت پرسید:

– روبی کین هیچ وقت پیش شما اسمی از خانواده بانتری نبرده بود؟
جفرسون سر تکان داد و گفت:

– نه. بعید می‌دانم آنها را می‌شناخته. مطمئن نمی‌شناخته. اصلاً غیر از اهالی تئاتر و این جور افراد کس دیگری را نمی‌شناخت.

مکث کرد و ناگهان پرسید:

– بانتری در این مورد چه توضیحی دارد؟

– هیچ توضیحی. دیشب تو جلسه انجمن حزب محافظه کار بوده. جنازه امروز صبح پیدا شده. می‌گویند به عمرش خانم کین را ندیده.

جفرسون سر تکان داد و گفت:

– واقعاً که خیلی عجیب است.

سرگرد هارپر گلویش را صاف کرد و گفت:

– خود شما حدس نمی‌زنید کار کی بوده، آقا؟

– کاش می‌توانستم حدس بزنم.

رگِ پیشانی‌اش بیرون زده بود.

– باور کردنی نیست. خیلی عجیب است. اگر واقعاً این اتفاق نیفتاده

بود، می‌گفتم امکان ندارد این طور اتفاقی بیفتد!

– از قدیم دوستی نداشته؟ مردی که دوروبرش بپلکد یا تهدیدش کرده باشد؟

– نه. از این لحاظ مطمئنم. اگر داشت، به من می‌گفت. اصلاً هیچ وقت دوست پسر آن جوری نداشته. خودش بهم گفت.

سرگرد هارپر با خودش گفت: «بله. به تو نگفته. ولی از کجا معلوم که نداشته.»

کانوی جفرسون ادامه داد:

– اگر مردی باهاش رابطه داشته یا اذیتش می‌کرده، جوری حتماً خبر دارد. چیزی به شما نگفته؟

– گفت خبر ندارد.

جفرسون اخم کرد و گفت:

– احساس می‌کنم کار یک آدم دیوانه بوده ... از قساوتی که به کار رفته، این طور معلوم است ... آدم پنهانی وارد خانه ناشناسی شود ...

جسدی در کتابخانه ۷۹

قضیه خیلی بی‌ربط است. از این نوع مردها وجود دارند. مردهایی که ظاهراً سالم و عاقل‌اند، ولی دخترها را گول می‌زنند ... بعضی وقتها هم بچه‌ها را. بعد آنها را می‌کشند. جنایتهایی که ریشه جنسی دارد. هارپر گفت:

— بله. از این موارد داشته‌ایم. ولی در منطقه ما از این نوع افراد دیده نشده.

جفرسون ادامه داد:

— به تمام مردهایی که اطراف رومی دیده‌ام فکر کرده‌ام. مهمانانی که از خارج هتل آمده‌اند. مردهایی که باهاش رقصیده‌اند. به نظرم همه افراد بی‌آزاری بوده‌اند. طبیعی بوده‌اند. رومی اصلاً دوست خاصی نداشت.

چهره هارپر ظاهراً خونسرد بود، ولی در چشمهایش برق تردیدی بود که کانوی جفرسون متوجه آن نبود.

فکر کرد شاید دوست خاصی داشته، ولی جفرسون بی‌خبر بوده. ولی چیزی نگفت. ملچت نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت، بلند شد و گفت:

— ممنون، آقای جفرسون. فعلاً کار دیگری با شما نداریم.

— بی‌زحمت من را از پرونده بی‌خبر نگذارید.

— حتماً، حتماً. با شما تماس می‌گیریم.

هر دو بیرون رفتند.

کانوی جفرسون تکیه داد به پشتی صندلی‌اش. پلکهایش پایین آمد و چشمهای آبی پررنگش را پوشاند. چهره بسیار خسته‌ای داشت.

پس از چند لحظه پلکهایش را باز کرد و گفت:

— ادواردز؟

خدمتکار فوری از اتاق دیگر آمد. اربابش را بهتر از هرکس دیگری می‌شناخت. بقیه، حتی نزدیکانش، فقط نقاط قوتش را می‌دانستند. ادواردز نقاط ضعفش را هم می‌دانست. جفرسون را دیده بود، خسته و پرمید و بیزار از زندگی، و اسیر ضعف و سستی و تنهایی.

۸۰ جسدی در کتابخانه

گفت:

– بله، آقا؟

جفرسون گفت:

– برو پیش سر هنری کلیترینگ^۱ در ملبورن اباس^۲. بهش بگو عوض فردا، همین امروز بیاید. بهش بگو خیلی فوری است.

1. Sir Henri Clithering

2. Melbourne Abbas

فصل هفتم

از سوئیت جفرسون که خارج شدند، هارپر گفت:
- خوب، درست یا غلط، انگیزه‌ای پیدا کردیم، قربان.

ملچت گفت:

- اهوم. پنجاه هزار پوند، ها؟

- بله، قربان. برای مبالغی خیلی کمتر از اینها هم آدمکشی
داشته‌ایم.

- بله، ولی ...

کنل ملچت جمله‌اش را ناتمام گذاشت. ولی هارپر منظورش را
فهمید.

- فکر می‌کنید در این مورد، پول دخالتی ندارد؟ بله، من هم فکر
نمی‌کنم موضوع سر پنجاه هزار پوند بوده باشد. حداقل تا اینجای کار
بعید به نظر می‌رسد. ولی به هر حال باید بررسی شود.

- حتماً.

هارپر ادامه داد:

- اگر آن طور که آقای جفرسون می‌گوید، خانم جفرسون و آقای
گسکل مشکل مالی ندارند و مبلغ مناسبی دریافت کرده‌اند، بعید به نظر
می‌رسد دست به چنین قتل بی‌رحمانه‌ای زده باشند.

- همین طور است، البته وضع مالیشان باید بررسی شود. خود من از
ظاهر این گسکل خوشم نیامد. به نظرم آدم موذی و بی‌وجدانی است.
ولی به صرف قیافه نمی‌توان گفت مرتکب قتل شده.

– بله، قربان. شخصاً بعید می‌دانم کار یکی از این دو نفر باشد. تازه با توجه به حرفهایی که جوزی زد، چطور ممکن است این کار را کرده باشند. هردو از ده دقیقه به یازده تا بعد از نیمه شب بریج بازی می‌کرده‌اند. امکان ندارد کار آنها باشد. گزینه دیگری وجود دارد که به نظرم احتمالش خیلی بیشتر است.

ملچت گفت:

– دوست پسر روبی کین؟

– بله، قربان. کسی که از دست دختره دلخور بوده. عقلش هم خوب کار نمی‌کرده. به نظر من از قبل از اینکه روبی اینجا کار کند، او را می‌شناخته. کسی که از برنامه فرزندخواندگی اطلاع پیدا کرده و دیده این موضوع همه برنامه‌هایش را به هم می‌ریزد. دیده دارد دختره را از دست می‌دهد و روبی بکلی وارد زندگی جدیدی می‌شود. کفرش درآمده و از عصبانیت عقلش از کار افتاده. دیشب مجبورش کرده بیاید بیرون که همدیگر را ببینند. سر این موضوع بحثشان شده، بعد پسره بکلی دیوانه شده و زده دختره را کشته.

– تو کتابخانه بانتری چکار می‌کرده؟

– به نظرم توجیه دارد. فرض کنیم بیرون بودند، مثلاً تو ماشین پسره. پسره دختره را کشته و یکباره به خود آمده و متوجه شده که چه کار کرده. اولین چیزی که به فکرش رسیده، این بوده که جنازه را چه کار کند. فرض کنیم مثلاً جلو در خانه روستایی بزرگی بوده‌اند. یکباره به فکرش رسیده که اگر جنازه تو این خانه پیدا شود، همه توجه‌ها به خانه و ساکنان آن جلب می‌شود و کسی به او شک نمی‌کند. دختره ریزه‌میزه است و وزن زیادی ندارد. می‌تواند به آسانی بغلش کند و ببردش تو خانه. پیچ‌گوشتی هم تو ماشین با خودش دارد. در شیشه‌ای را با پیچ‌گوشتی باز می‌کند و دختره را می‌اندازد روی فرش جلو شومینه. چون دختره خفه شده، اثری از خون هم توی ماشین نیست که لو برود. متوجه منظورم هستید، قربان؟

جدی در کتابخانه ۸۳

– بله، هارپر. کاملاً معقول است. ولی هنوز یک کار مانده، *cherchez l'homme*.

– بله؟ آها، قربان.

با ظرافت تمام شوخی مافوقش را تحسین کرد، هرچند به خاطر لهجه فرانسوی غلیظ کنل ملچت، معنی کلمات را نفهمید.

۲

– ا... ببخشید آقا... چیزه... می‌توانم یک دقیقه وقت شما را بگیرم؟

جورج بارتلت بود که یکباره سرراهشان سبز شده بود.

ملچت که از بارتلت خوشش نمی‌آمد و می‌خواست زودتر اسلاک را ببیند و بفهمد جستجوی اتاق روبی و بازجویی‌اش از مستخدمه هتل به کجا رسیده، با تندی گفت:

– چیه؟ ... چی شده؟

جورج بارتلت چند قدم عقب رفت و دهانش را بازوبسته کرد. ناخواسته مثل ماهی‌ای داخل حوض شده بود.

– ا... البته چیزه... شاید مهم نباشد. نمی‌دانید... فکر کردم بهتر است قضیه را با شما در میان بگذارم. ماشینم را پیدا نمی‌کنم.

– یعنی چی که ماشینت را پیدا نمی‌کنی؟

جورج بارتلت با مین و مین زیاد توضیح داد که منظورش این است که ماشینش را پیدا نمی‌کند. سرگرد هارپر پرسید:

– منظورت این است که ماشینت را دزدیده‌اند؟

بارتلت با خوشحالی رو کرد به هارپر که با لحن آرامتری صحبت کرده بود.

– خب راستش همین طور است... یعنی معلوم نیست. شاید یکی همین طوری برداشته. قصدش دزدیدن نبوده. متوجهید که.

– آخرین بار کی ماشینت را دیدی، آقای بارتلت؟
– راستش خودم هم سعی کردم، ولی یادم نیامد. کلاً به یاد آوردن
این طور چیزها سخت است، قبول دارید که؟
ملچت با لحن خشکی گفت:

– نه، قبول ندارم. برای آدمی که هوش طبیعی داشته باشد، سخت
نیست. یادم هست همین چند دقیقه پیش گفتی دیشب توی حیاط
بوده ...

بارتلت به خودش جرئت داد که حرف ملچت را قطع کند. گفت:

– آره. لابد تو حیاط بوده. نبوده؟

– یعنی چه که «نبوده؟». خودت گفتی توی حیاط «بوده».

– خب چیزه ... منظورم این بود که لابد توی حیاط بوده. یعنی ... من
که نرفتم نگاه کنم.

کلنل ملچت آهی کشید و همه سعی‌اش را کرد که صبرش لبریز
نشود. گفت:

– اجازه بده مسئله را روشن کنیم. آخرین بار کی ماشینت را دیدی؟
یعنی با چشمهای خودت کی دیدیش. ضمناً بگو ماشینت چی بود.
– مینون^۱ مدل ۱۴.

– آخرین بار کی دیدیش؟

سیب‌آدم جورج بارتلت چندبار بی‌اختیار بالاوپایین رفت. گفت:
– سعی می‌کنم فکر کنم. دیروز قبل از ناهار بود. قصد داشتم عصر
بروم گردش. ولی نمی‌دانم چی شد که رفتم خوابیدم. بعضی وقت‌ها
این طوری است دیگر. بعدش، بعد از عصرانه، رفتم اسکواش بازی
کردم. بعدش دوش گرفتم.

– ماشینت در این مدت توی حیاط بود؟

– گمانم بود. یعنی من گذاشته بودمش توی حیاط. فکر کردم شاید

جسدی در کتابخانه ۸۵

بخواهم با کسی بروم گردش. البته بعد از شام. ولی دیشب بخت با من یار نبود. هیچ‌کس را پیدا نکردم. اصلاً ماشین را بیرون نبردم. هارپر گفت:

– ولی تا جایی که می‌دانی، ماشین توی حیاط بود، بله؟

– بله. لابد توی حیاط بوده. یعنی من گذاشته بودمش تو حیاط.

– اگر توی حیاط نبود متوجه می‌شدی؟

آقای بارتلت سر تکان داد و گفت:

– نه، فکر نکنم. مرتب ماشینها در رفت و آمدند. کلی مینون هست.

سرگرد هارپر سر تکان داد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. حداقل

هشت تا مینون ۱۴ توی حیاط پارک بود. ماشین محبوب و ارزان‌قیمت

سال مینون بود.

کلنل ملچت پرسید:

– عادت داری شبها ماشین را بیرون پارک می‌کنی؟

آقای بارتلت گفت:

– زیاد اهمیت نمی‌دهم. هوا که خوب است و مشکلی نیست. بردن

ماشین توی گاراژ دردمر دارد.

سرگرد هارپر نگاهی به کلنل ملچت کرد و گفت:

– من بعداً می‌آیم بالا، قربان. با استوار هیگینز تماس می‌گیرم که

جزئیات لازم را از آقای بارتلت بپرسد.

– بسیار خوب، هارپر.

آقای بارتلت با افسوس گفت:

– فکر کردم لازم است به شما اطلاع بدهم. شاید مهم باشد. ها؟

۳

آقای پرسکات غذا و مسکن هم برای کارمند اضافه‌اش تأمین کرده بود.

غذا به کنار، ولی اتاقی که برای او در نظر گرفته بود بدترین اتاق هتل بود.

جوزفین ترنر و روبی کین اتاقهایشان ته راهرویی کثیف و محقر قرار داشت. اتاقها نقلی بود و رو به شمال و بخشی از صخره‌های پشت هتل باز می‌شد. اثاثیه اتاقها عبارت از خرت و پرت‌های سوئیتهایی بود که سی سال پیش مظهر شیکترین و بهترین سوئیتهای به شمار می‌رفت. ولی حالا که هتل مدرن شده و اتاقها مجهز به گنجه‌های دیواری و کمدهایی از چوب ماهون و بلوط بود، این وسایل را به اتاقهایی انتقال داده بودند که مخصوص خدمه هتل یا مهمانان اضافی در اوج شلوغی بود.

ملچت بلافاصله متوجه شد که اتاق روبی کین جایی بود که اگر کسی می‌خواست بدون جلب نظر از هتل خارج شود، بهترین موقعیت را داشت و اطلاع از نحوه خروج ساکنان اتاق دشوار بود.

ته راهرو، راه‌پله کوچکی بود که به راهرو تاریک دیگری در طبقه همکف باز می‌شد. در انتهای این راهرو، دری شیشه‌ای بود که به تراس کناری هتل باز می‌شد که هم خلوت بود و هم خارج از دید. می‌شد از این تراس به تراس اصلی در قسمت جلو هتل رفت یا از مسیری مارپیچ گذشت و سر از کوچه‌ای درآورد که به جاده سنگلاخی آن طرف منتهی می‌شد. چون کف جاده خراب بود، بندرت کسی از آن استفاده می‌کرد.

ستوان اسلاک مشغول بازجویی از مستخدمهای زن و بازرسی اتاق روبی برای یافتن سرنخ بود. شانس آورده بود که کسی اتاق را از شب پیش دست نزده بود.

روبی کین عادت نداشته صبحها زود بیدار شود. اسلاک دریافت که معمولاً تا ساعت ده یا ده و نیم می‌خوابیده و بعد از اینکه بیدار می‌شده، زنگ می‌زده که برایش صبحانه بیاورند. با توجه به این مسئله و با توجه به اینکه آقای جفرسون صبح زود رفته بود سراغ مدیر هتل، پلیس قبل از اینکه مستخدمها به اتاق دست بزنند، وارد عمل شده بود. در واقع

مستخدما آن روز اصلاً توی راهرو نرفته بودند. بقیه اتاقهای راهرو در این فصل سال، هفته‌ای یک بار باز و گردگیری می‌شد. اسلاک نومیدانه توضیح داد:

– تا اینجای کار که همه چیز مرتب است. یعنی اگر قرار بود چیزی پیدا شود، حتماً پیدا می‌کردیم. ولی چیز خاصی نبود. پلیس گلشایر برای ثبت آثار انگشت قبلاً وارد عمل شده بود. ولی چیز خاصی پیدا نکرده بودند. آثار انگشت مربوط بود به خود روبی و جوزی و دو تا از مستخدما، یکی مستخدم صبح و یکی مستخدم شب. اثر انگشت ریموند استار^۱ هم وجود داشت، ولی به گفته خود ریموند، توجیه داشت. توجیهش این بود که چون روبی برای اجرای برنامه شب حاضر نشده بود، ریموند که به اتفاق جوزی دنبالش می‌گشته، وارد اتاقش شده بود.

داخل کتوهای میز گوشه اتاق که میز بزرگی از چوب ماهون بود، کلی نامه و آت و آشغال بود. اسلاک محتویات این اوراق را بدقت جستجو کرد، ولی چیز خاصی که راه‌گشا باشد پیدا نکرد. قبض و سررسید و برنامه‌های تئاتر و ته‌بلیت‌های سینما و بریده روزنامه‌ها و مقاله‌های مربوط به زیبایی بود که از مجله‌های مختلف بریده بود. از بین نامه‌ها، چند نامه از شخصی به نام لیل^۲ بود که احتمالاً از دوستان مربوط به دوره فعالیتش در پاله دو دانس^۳ بود. در نامه‌هایش به روابط عاشقانه این و آن و شایعات مختلف اشاره کرده و گفته بود همه دلشان برای روب تنگ شده. آقای فیندیسون^۴ مرتب جویای احوال توست و از اینکه رفته‌ای، خیلی دلگیر است. رگ^۵ حالا که تو نیستی، با می^۶ رفیق شده. بارنی^۷ بعضی وقتها حالت را می‌پرسد. گروسر^۸ هنوز با ما رفتار خیلی بدی دارد. از دست آدا^۹ کفری است که چرا با یک نفر دوست شده.

1. Start

2. Lil

3. Palais de Danse

4. Findeison

5. Reg

6. May

7. Barney

8. Grouser

9. Ada

اسلاک تمام اسامی را بدقت یادداشت کرد. فکر کرد باید در مورد این اسامی تحقیق شود؛ شاید اطلاعات سودمندی به دست آید. کلنل ملچت موافقت کرد. سرگرد هارپر هم که نزد آنها برگشته بود همین طور. غیر از اینها، اطلاعات دیگری از اتاق پیدا نشد.

لباس اسفنجی صورتی که روبی سر شب برای اجرای برنامه رقص پوشیده بود، روی صندلی‌ای وسط اتاق بود و یک جفت کفش پاشنه بلند ساتن صورتی هم در گوشه‌ای قرار داشت. دو لنگه جوراب ابریشمی بدن‌نما گلوله شده و روی زمین افتاده بود. یکی از جورابها در رفتگی داشت. ملچت یادش آمد که دختر جوراب به پا نداشت. اسلاک فهمید که نپوشیدن جوراب عادتش بوده. فقط گاهی موقع رقص، جوراب می‌پوشیده و به این ترتیب در هزینه‌ها صرفه‌جویی می‌کرده. در کمد دیواری باز بود و داخل آن پر بود از انواع مختلف لباس. در طبقه زیری کمد، یک ردیف کفش قرار داشت. مقداری لباس زیر کیف توی سبد لباس و مقداری خرده‌های ناخن و دستمال کاغذی کیف و تکه‌های پنبه آغشته به رژگونه و لاک توی سطل آشغال بود. در واقع همه چیز عادی بود و کاملاً معلوم بود چه اتفاقی افتاده: روبی کین با عجله رفته بالا، لباس عوض کرده و خارج شده. ولی کجا؟

جوزفین ترنر که باید از زندگی و دوستان روبی اطلاع می‌داشت، نمی‌توانست کمکی بکند. ولی به گفته ستوان اسلاک، این مسئله عادی بود.

– اگر این مسئله که شما گفتید حقیقت داشته باشد – یعنی مسئله فرزندخواندگی – لابد جوزی به روبی فشار می‌آورده که روابطش را با دوستان قدیمش و کلیه کسانی که شاید باعث می‌شده‌اند این برنامه به هم بخورد، قطع کند. این طور که من فهمیده‌ام. این آقای جفرسون شیفته روبی بوده و مرتب می‌گفته چه دختر شیرین و معصوم و مظلومی است. حالا فرض کنیم روبی دوست پسر نابابی داشته که اصلاً به آقای

جسدى در كتابخانه ۸۹

جفرسون نمى خورد. بديهى است كه روبى ترجيح مى دهد رابطه اش را با اين پسر مخفى كند. به هر حال جوزى در مورد روبى چيزى نمى داند. از دوستانش و اين طور چيزها اطلاعى ندارد. ولى يك چيز را حاضر نيست تحمل كند: اينكه روبى به خاطر رابطه اش با يك آدم ناباب، همه چيز را خراب كند. بنا بر اين طبيعى است كه روبى (كه به نظر من دختر موزى آب زير كاهى بوده) رابطه اش را با دوستان قديمش از جوزى مخفى نگه دارد؛ اجازه ندهد جوزى چيزى از ماجرا بفهمد. چون اگر بفهمد مى گويد: «نه دختر خانم، اين كارها را نكن.» ولى شما كه مى دانيد دخترها چه جور موجوداتى هستند. مخصوصاً دخترهاى جوان. هميشه سر رابطه با يك آدم ناجور خودشان را خراب مى كنند. روبى مى خواهد پسر را ببيند. پسر مى آيد و سر مسائلى كه پيش آمده، از كوره در مى رود و دختره را خفه مى كند.

ملچت نفرت هميشگى اش را از طرز صحبت اسلاك بروز نداد و گفت:

– به نظرم حق با توست، اسلاك. در اين صورت بايد بتوانيم اين دوست ناباب را براحتى پيدا كنيم.

اسلاك با همان اعتماد به نفس هميشگى گفت:

– خيالتان راحت باشد، قربان. اين دختره، ليل، را در پاله دودانس پيدا مى كنم و هر طور شده ازش حرف مى كشم. بزودى همه چيز را مى فهميم.

ملچت شك داشت كه كارى از پيش ببرند. تحرک و پشتكار اسلاك دلزده اش مى كرد.

اسلاك ادامه داد:

– يك نفر ديگر هم هست كه شايد بتوانيم از او كمك بگيريم، قربان. اين يارو رقاوه كه بازيكن تنيس هم هست. احتمالاً زياد هم ديگر را مى ديده اند و شايد بيشتر از جوزى اطلاعات داشته باشد. بعيد نيست روبى پيش اين پسر از دهنش دررفته و بعضى چيزها را لو داده باشد.

– قبلاً در این مورد با سرگرد هارپر صحبت کرده‌ام.
 – بسیار خوب، قربان. من این مستخدمها را حسابی سؤال پیچ کرده‌ام.
 چیزی نمی‌دانند. هردو را تا جایی که می‌شد، زیر نظر گرفتم. تا
 می‌توانند از کارشان می‌دزدند. مستخدم دوم آخرین بار دیشب ساعت
 هفت اینجا بوده. تخت را مرتب کرده، پرده‌ها را کشیده و یک‌کم
 تمیزکاری کرده. اتاق بغلی حمام است. می‌خواهید ببینید؟
 حمام بین اتاق روبی و اتاق بزرگتری بود که به جوزی تعلق داشت.
 چیز خاصی نداشت. کلنل ملچت تعجب کرد که زنها برای زیبایی‌شان
 چه وسایل و امکانات عجیب و غریبی دارند. ردیف شیشه‌های گرم
 معمولی، گرم پاک‌کننده، گرم مرطوب‌کننده، گرم ویتامینه. انواع مختلف
 رژلب، لوسیون و وسایل هایلایت، ریمل، خط چشم، سایه، حداقل
 دوازده جور لاک، دستمال کاغذی، پنبه بهداشتی، پدهای کشیف،
 شیشه‌های حاوی لوسیون، مایع پرکننده منافذ پوست، تونیک،
 آرامش‌بخش، و این جور چیزها.

با صدای ضعیفی گفت:

– یعنی زنها از همه اینها استفاده می‌کنند؟
 ستوان اسلاک که همیشه از این جور چیزها اطلاعات کامل داشت،
 لطف کرد و برایش توضیح داد:
 – در زندگی شخصی، خانمها فقط دو جور سایه دارند: یکی برای روز
 و یکی هم برای شب. می‌دانند چه سایه‌ای برایشان مناسب است و
 همان را می‌خرند. ولی این جور افراد حرفه‌ای‌اند. هرروز باید رنگ
 عوض کنند. یک روز نمایش رقص دارند، یک روز تانگو می‌رقصند،
 یک روز ویکتوریایی، یک روز آپاچی، یک روز معمولی. برای هر جور
 رقصی باید یک جور آرایش کنند.

کلنل ملچت گفت:

– به حق چیزهای ندیده‌ا! بیخود نیست کارخانه‌هایی که این جور
 چیزها تولید می‌کنند ثروتمند می‌شوند.

اسلاک گفت:

– پول مفت. پول مفت که گفته‌اند همین است. البته باید مقداری هم صرف تبلیغات کنند.

ملچت موضوع جالب و کهنه‌نشدنی آرایش زنان را کنار گذاشت و به سرگرد هارپر که تازه آمده بود گفت:

– هنوز این یارو رقاصه مانده. فکر کنم کار خودت باشد، سرگرد.

– بله، فکر کنم همین طور است.

از پله‌ها که پایین می‌رفتند، هارپر پرسید:

– نظرتان در مورد داستان آقای بارتلت چیه؟

– داستان سرقت ماشینش؟ به نظر من باید زیرنظر باشد. قضیه

یک‌کم مشکوک است. از کجا که خودش دیشب با روبی توی ماشین نبوده؟

۴

سرگرد هارپر برخورد آرام و ملایمی داشت و اصلاً خودش را درگیر نمی‌کرد. معمولاً پرونده‌هایی که پلیس دو ناحیه مختلف به طور مشترک به آنها رسیدگی می‌کردند مشکلاتی داشت. هارپر از کلنل ملچت هوشش می‌آمد و او را رئیس پلیس توانایی می‌دانست. ولی خوشحال بود که کار بازجویی را خودش تنهایی انجام می‌دهد. هارپر برای خودش قانونی داشت: نباید همه کارها را یکباره انجام داد. در مرحله اول، همان سؤالهای همیشگی. این طوری، کسی که بازجویی می‌شود احساس راحتی می‌کند و دفعه بعد که با او برخورد کنی، صادقانه‌تر جواب می‌دهد.

هارپر از قبل ریموند را به قیافه می‌شناخت. پسری بود خوش‌قیافه، دبلند، دارای بدنی نرم و انعطاف‌پذیر با دندانهای خیلی سفید و صورت بسیار برنزه. سبزه و بانمک بود. رفتار صمیمی و دلنشینی داشت و در هتل از محبوبیت زیادی برخوردار بود.

– متأسفانه کمک زیادی از من ساخته نیست سرگرد. البته روبی را کاملاً می‌شناختم. یک ماه بود که اینجا کار می‌کرد و با هم کلی تمرین کرده بودیم. ولی واقعاً چیز زیادی ندارم که تعریف کنم. دختر دلنشینی بود و کمی هم خُل و چُل.

– چیزی که ما می‌خواهیم بدانیم دوستانش است. روابط دوستانه‌اش با مردها.

– خودم حدس می‌زنم. ولی چیزی نمی‌دانم. توی هتل چند تا از مردها دنبالش بودند. ولی رابطه خاصی با هم نداشتند. خانواده جفرسون تقریباً او را درست قبضه کرده بودند.

هارپر گفت:

– بله، خانواده جفرسون.

مکث کرد و به فکر فرو رفت. نگاه کوتاهی به ریموند انداخت و گفت:

– نظرتان در مورد این قضیه چیه، آقای استار؟

ریموند استار با خونسردی پرسید:

– کدام قضیه، قربان؟

هارپر گفت:

– می‌دانستید که آقای جفرسون قصد دارد رسماً روبی کین را به فرزندخواندگی قبول کند؟

معلوم بود برای ریموند استار خبر تازه‌ای است. لبهایش را غنچه کرد و سوتی کشید و گفت:

– عجب هفت خطی بوده! واقعاً که این پیرمردها چقدر خُل‌اند!

– نظرتان این است؟

– چه نظری باید داشته باشم؟ یارو اگر می‌خواست کسی را

فرزندخوانده کند، چرا یکی از طبقه خودش انتخاب نکرد؟

– روبی کین در این مورد اصلاً با شما صحبت نکرده بود؟

– نه، صحبت نکرده بود. می‌دانستم که از چیزی خوشحال است، ولی

نمی‌دانستم از چی.

– جوزی چی؟

– به نظرم جوزی خبر داشته. احتمالاً خود او همه چیز را برنامه‌ریزی کرده. جوزی احمق نیست. کله‌اش کار می‌کند.

هارپر سر تکان داد. جوزی بود که از روبی خواسته بود بیاید آنجا کار کند. پس حتماً در رابطه صمیمانه روبی و خانواده جفرسون هم نقش داشته. تعجبی نداشت که وقتی دیشب روبی نیامده و کانوی جفرسون نگران شده، جوزی آن‌ها پریشان شده. می‌ترسیده نقشه‌هایش نقش بر آب شود.

پرسید:

– به نظر شما روبی رازنگهدار بود؟

– در بیشتر موارد، زیاد از مسائل خصوصی‌اش صحبت نمی‌کرد. – هیچ‌وقت در مورد دوستاتش با شما صحبت نکرده بود؟ دوستانی از گذشته که بیایند دیدنش یا با آنها مشکلی داشته باشد. منظورم را که حتماً می‌فهمید.

– بله، کاملاً می‌فهمم. تا آنجا که من می‌دانم، این جور دوستانی نداشت. خودش که هیچ‌وقت در این باره با من صحبت نکرده بود. – متشکرم، آقای استار. ممکن است تعریف کنید دیشب دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

– حتماً، من و روبی برنامه رقص ساعت ده و نیم را اجرا کردیم ...

– چیز غیرعادی‌ای در رفتارش ندیدید؟

ریموند کمی فکر کرد و گفت:

– فکر نمی‌کنم. نفهمیدم بعدش چه اتفاقی افتاد. فقط یادم هست که متوجه شدم توی اتاق رقص نیست. نیمه‌شب شده بود، ولی هنوز پیدایش نبود. ناراحت شدم و رفتم پیش جوزی. جوزی نمی‌دانست کجا رفته و احساس کردم یک‌کم جا خورده. دیدم با نگرانی نگاهی به آقای جفرسون انداخت. گروه را راضی کردم رقص دیگری اجرا کنند و

رفتم توی دفتر و گفتم به اتاق روبی تلفن کنند. جوابی نیامد. برگشتم پیش جوزی. گفتم شاید توی اتاقش خواب است. توجیه احمقانه‌ای بود، ولی لابد به خاطر آقای جفرسون بود! آمد پیش من و گفت با هم می‌رویم طبقه بالا.

— بله، آقای استار. ولی بعد که با شما تنها شد، چه گفت؟
 — تا آنجا که یادم می‌آید، خیلی نگران بود. گفت: «دختره احمق. نباید این کار را می‌کرد. این جوزی همه برنامه‌ها را خراب می‌کند. با کی بود؟ نمی‌دانی؟» من گفتم: «اطلاعی ندارم. آخرین باری که دیدمش، داشت با آقای بارتلت می‌رقصید.» جوزی گفت: «فکر نمی‌کنم پیش بارتلت باشد. اصلاً معلوم نیست کدام گوری رفته. به نظرت پیش این سینماگره نیست؟»

هارپر با تندی گفت:

— سینماگره؟ سینماگره کیه؟

ریموند گفت:

— اسمش را نمی‌دانم. تا حالا توی هتل اقامت نداشته. پرسی است مومشکی که قیافه عجیبی دارد. قیافه‌اش مثل این تاثیری‌هاست. فقط می‌دانم تو کار سینماست. خودش که به روبی این‌طور گفته. چندبار آمده اینجا شام خورده، و با روبی رقصیده. ولی فکر نکنم روبی او را می‌شناخته. به همین دلیل تعجب کردم وقتی جوزی این حرف را زد. گفتم: «فکر نکنم این پسره امشب اصلاً آمده باشد.» جوزی گفت: «به هر حال حتماً با کسی بوده. حالا به آقای جفرسون چه جوابی بدهم؟» من گفتم: «چه ربطی به آقای جفرسون دارد؟» روبی گفت ربط دارد و اگر برنامه‌ها را خراب کند، هرگز او را نمی‌بخشد.

بعد رفتیم به اتاق روبی. توی اتاقش نبود، ولی معلوم بود که تازه رفته، چون لباسش را عوض کرده و گذاشته بود روی صندلی. جوزی توی کمد لباس را نگاه کرد و گفت ظاهراً لباس سفید کهنه‌اش را پوشیده. معمولاً برای رقص اسپانیایی، لباس مخمل مشکی‌اش را

می پوشید. من از اینکه روبی کارم را لنگ کرده بود، حسایی کُفری بودم. جوزی سعی کرد آرام کند و گفت خودش عوض روبی می رقصد که پرسکات عصبانی نشود. رفت لباسش را عوض کرد و آمد با هم تانگو رقصیدیم. با سبکی اغراق آمیز و مصنوعی، اما حواسش بود که زیاد به زانویش فشار نیاید. جوزی واقعاً شجاعت کرد، چون می دیدم که زانویش درد می گیرد. بعد ازم خواست کمکش کنم که خانواده جفرسون را که پایین بودند آرام کنیم. گفت مسئله خیلی مهم است. من هم البته هرکاری از دستم برمی آمد انجام دادم.

سرگرد هارپر سر تکان داد و گفت:

– متشکرم، آقای استار.

با خودش گفت: «معلوم است که مهم بوده! پنجاه هزار پوند پول کمی نیست!»

ریموند استار خرامان خرامان بیرون رفت و هارپر نگاهش کرد. ریموند از پله های تراس پایین رفت و سرراهش یک کیسه توپ تنیس و یک راکت برداشت. خانم جفرسون هم که راکتی دستش بود، به او ملحق شد و دونفری رفتند به طرف زمین تنیس.

– معذرت می خواهم، قربان.

استوار هیگینز کنارش ایستاده بود و تقریباً نفس نفس می زد. سرگرد هارپر که غرق فکر بود، رشته افکارش از هم گسیخت و جا خورد.

استوار گفت:

– از مرکز برای شما پیغام داده اند. کارگری گزارش داده که ظاهراً بجایی آتش سوزی شده. نیم ساعت پیش اتومبیل سوخته ای را در معدن سنگ پیدا کرده اند. معدن سنگ ون، در حدود سه کیلومتری اینجا. جنازه ای هم توی اتومبیل پیدا کرده اند که جزغاله شده.

۹۶ جلدی در کتابخانه

چهره عبوس و گرفته هارپر سرخ شد. گفت:
– چه خبر شده توی گلنشایر؟ اپیدمی خشونت؟ شماره ماشین را پیدا کرده‌اند؟
– نه، قربان. ولی از روی شماره موتور می‌توانیم شناسایی‌اش کنیم.
حدس می‌زنند مینون ۱۴ است.

فصل هشتم

سِر هنری کلترینگ وقتی از سرسرای هتل می‌گذشت، زیاد حواسش به این و آن نبود. فکرش مشغول بود. با وجود این، چنان که در زندگی معمول است، بعضی چهره‌ها در ناخودآگاهش ثبت می‌شد تا موقعش فرا برسد.

از پله‌ها که بالا می‌رفت، از خودش پرسید چرا دوستش خواسته با این فوریت او را ببیند. کان‌وی جفرسون مردی نبود که بی‌جهت کسی را احضار کند. حتماً اتفاقی بسیار مهم و غیرعادی روی داده بود که احضارش کرده.

کان‌وی جفرسون حاشیه نرفت و وقت را تلف نکرد. مستقیم رفت سر اصل مطلب.

– خوشحالم که آمدی. برای سِر هنری نوشیدنی بیار، ادوارد. بنشین، دوست من. لابد هنوز چیزی نشنیده‌ای. فکر نکنم خبرش در روزنامه‌ها آمده باشد.

سِر هنری سر تکان داد و با کنجکاوی گفت:

– خبر چی؟

– خبر قتل. من هم درگیرش هستم. رفقای دیگرت، یعنی خانواده؛

باتری هم همین طور.

کلترینگ با ناباوری پرسید:

– آرتور و دالی باتری؟

– بله. جنازه توی خانه آنها پیدا شده.

کانوی جفرسون اتفاقاتی را که رخ داده بود مختصر و مفید توضیح داد. سِر هنری بدون اینکه حرفش را قطع کند، گوش کرد. هردو عادت داشتند لبّ مطلب را ادا کنند و همه چیز را بفهمند. سِر هنری در دورانی که رئیس پلیس لندن بود، معروف بود به اینکه به این نوع مسائل با سرعت رسیدگی می‌کند.

حرفهای جفرسون که تمام شد، گفت:

- خیلی عجیب است. خانواده بانتری این وسط چه نقشی دارند؟
- مسئله‌ای که باعث نگرانی من شده همین است. حدس می‌زنم دوستی من با خانواده بانتری در این قضیه دخالت داشته. رابطه دیگری پیدا نمی‌کنم. گمان نمی‌کنم هیچ‌کدام آنها قبلاً دختر را دیده باشند. خودشان هم همین را می‌گویند و دلیلی ندارد که حرفشان را باور نکنیم. خیلی بعید است که از قبل با او آشنا بوده باشند. فکر نمی‌کنی کسی که دختره را کشته عمداً جنازه‌اش را توی خانه دوست من رها کرده؟
کلترینگ گفت:

- به نظرم خیلی بعید است.

جفرسون تأکید کرد:

- ولی امکانش وجود دارد.

- بله، امکانش وجود دارد، ولی بعید است. حالا می‌خواهی من چه کار کنم؟

- من علیم. دوست ندارم این طور فکر کنم؛ نمی‌خواهم این مسئله را بپذیرم، ولی چاره‌ای نیست. نمی‌توانم آن طور که دوست دارم راه بیفتم و پرس و جو کنم و خودم مسئله را پیگیری کنم. مجبورم همین‌جا بمانم چشم‌انتظار که پلیسها بزرگواری کنند و اگر اطلاعاتی به دست آوردند، دو کلمه هم کف دست من بگذارند. راستی ملچت، رئیس پلیس ردفوردشایر را می‌شناسی؟

- بله، دیده‌امش.

چیزی در ذهن سِر هنری جرقه زد؛ شمایل پیرزنی که وقتی از

جسدی در کتابخانه ۹۹

سرسرای هتل می‌گذشت، مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. قیافه پیرزن با آن قامت راست برایش آشنا بود. یاد آخرین دیدارش با ملچت افتاد ...

گفت:

– می‌خواهی تفتنی برایت نقش کارآگاه را بازی کنم؟

جفرسون گفت:

– تفتنی چرا؟ تو در این کار متخصصی.

– الآن دیگر متخصص نیستم. بازنشسته شده‌ام.

جفرسون گفت:

– خُب این طوری بهتر است.

– منظورت این است که اگر در اسکاتلند یارد بودم، نمی‌توانستم

دخالت کنم؟ کاملاً درست است.

جفرسون گفت:

– در شرایط حاضر، به خاطر تجربه‌ای که داری، طبیعی است که به

موضوع علاقه نشان دهی. اگر بخواهی همکاری کنی، با روی باز

استقبال می‌کنند.

کلیرینگ آرام گفت:

– بله. به خاطر حفظ ادب این کار را می‌کنند. حالا دقیقاً از من چی

می‌خواهی، کان‌وی؟ می‌خواهی بفهمم قاتل کی بوده؟

– دقیقاً.

– خودت حدسی نمی‌زنی؟

– اصلاً.

سیرهنری آرام گفت:

– شاید باورت نشود، ولی الآن یک کارشناس خیره توی سرسرای

هتل نشسته. کسی که از من خیلی واردتر است و شاید اطلاعات

محرمانه محلی هم داشته باشد.

– از چی حرف می‌زنی؟

– توی سرسرای هتل، کنار ستون سوم از سمت چپ، پیرزنی نشسته با چهره آرام و دلنشین و ذهنی که بهتر از هر کسی رذالت‌های بشر را می‌شناسد و این جور چیزها به نظرش خیلی عادی است. اسمش خانم مارپل است. اهل روستایی است به اسم ماری مید که حدود دو کیلومتر با گوسینگتون‌هال فاصله دارد. با خانواده بانتری هم آشناست ... این پیرزن برای کار در زمینه مسائل جنایی بی‌تظیر است.

جفرسون ابروهای کلفتش را جمع کرده و به او خیره شده بود. با لحن گرفته‌ای گفت:

– شوخی می‌کنی!

– نه، شوخی نمی‌کنم. آخرین باری که ملجعت را دیدم، درگیر فاجعه‌ای بود که در روستای این پیرزن روی داده بود. دختره ظاهراً خودکشی کرده و خودش را غرق کرده بود. پلیس حدس می‌زد که موضوع خودکشی نیست و دختره به قتل رسیده. حتی به نظر خودشان قاتل را هم پیدا کرده بودند. بعد، یک روز خانم مارپل ترسان ولرزان آمد پیش من. گفت نگران است که آدم بی‌گناهی اعدام شود. مدرکی ندارد، ولی می‌داند قاتل کیست. اسمی را روی تکه کاغذی نوشت و داد دست من. باورت نمی‌شود، جفرسون. حق با او بود!

ابروهای کان‌وی جفرسون پایین آمد. ناباورانه چیزی زمزمه کرد و با بدبینی گفت:

– کشف و شهود زنانه.

– نه، خودش می‌گوید کشف و شهود نیست. اطلاعات تخصصی است.

– اطلاعات تخصصی یعنی چه؟

– ببین جفرسون، خود ما این اصطلاح را در اداره پلیس به کار می‌بریم. مثلاً سرقتی می‌شود و می‌دانیم کار کی بوده. منظورم بین دار و دسته سارقان است. می‌دانیم این نوع سرقت کار چه سارقی است. خانم مارپل کارش این است که بین اتفاقاتی که در روستایشان می‌افتد،

جدی در کتابخانه ۱۰۱

شباهتهای جالبی پیدا می‌کند که البته گاهی خیلی جزئی است.
جفرسون با بدینی گفت:

– این پیرزن از دختری که در محیط تئاتر پرورش پیدا کرده و در
عمرش هیچ وقت در روستا زندگی نکرده، چه می‌داند؟
بیرهنری با قاطعیت گفت:
– فکر می‌کنم یک چیزهایی توی سرش هست.

۲

خانم مارپل با دیدن بیرهنری که به طرفش می‌رفت، سرخ شد.
– سلام، بیرهنری، چه خوب شد که شما را اینجا دیدم.
بیرهنری مؤدبانه گفت:

– برای من هم باعث خوشحالی است.

خانم مارپل سرخ شد و گفت:

– شما لطف دارید.

– توی این هتل اقامت دارید؟

– بله، ما توی این هتل هستیم.

– ما؟

– خانم بانتری هم اینجا است.

نگاه کوتاهی به خانم بانتری انداخت و ادامه داد:

– خبرها را شنیده‌اید؟ بله، معلوم است که شنیده‌اید. اتفاق وحشتناکی

است، نه؟

– دالی بانتری اینجا چه کار می‌کند؟ شوهرش هم اینجا است؟

– نه، طبیعی است که واکنش‌هایشان با هم متفاوت باشد. طفلکی کلنل

بانتری هر وقت اتفاق بدی می‌افتد، خودش را توی کتابخانه حبس

می‌کند، یا می‌رود به مزرعه‌اش می‌رسد. در واقع مثل کبک سرش را

می‌کند زیر برف و فکر می‌کند کسی متوجهش نمی‌شود. ولی دالی جان

فرق دارد.

بیرهنری که دوست قدیمی‌اش را خوب می‌شناخت، گفت:

– دالی همیشه دنبال خوشگذرانی و تفریح است، نه؟

– خب ... بله. طفلکی چه کار کند.

– لابد حالا شما را آورده که کارآگاه‌بازی کنید، هان؟

خانم مارپل با خونسردی گفت:

– دالی فکر کرد احتیاج به تمدد اعصاب دارد و بهتر است چند روز

تغییر محیط دهد. بعد چون نمی‌خواست تنها باشد، از من هم خواست

همراهش بیایم. ولی برداشت شما هم درست است. هرچند معذبیم، چون

کاری نمی‌توانم بکنم.

– نظر خاصی ندارید؟ شباهت خاصی پیدا نکرده‌اید؟

– هنوز اطلاعات لازم را ندارم.

– من این قسمت را جبران می‌کنم. می‌خواهم با شما مشورت کنم،

خانم مارپل.

خلاصه‌ای از اتفاقاتی را که رخ داده بود شرح داد. خانم مارپل با دقت

و کنجکاوی گوش کرد. بعد گفت:

– طفلکی آقای جفرسون، چه ماجرای غم‌انگیزی داشته. اتفاقات

وحشتناکی برایش رخ داده. اینکه زنده مانده و علیل شده، از مردن هم

بدتر است.

– بله، همین طور است. به خاطر همین است که رفقا همه تعریفش را

می‌کنند که چه استقامتی داشته، درد و رنج و ناتوانی جسمانی را تحمل

کرده و لب به شکایت باز نکرده.

– بله. واقعاً کارش عالی بوده.

– تنها چیزی که سردر نمی‌آورم این است که چطور یکباره به این

دختره علاقه‌مند شده. البته شاید هم واقعاً دختر بی‌نظیری بوده.

خانم مارپل با خونسردی گفت:

– بعید می‌دانم.

– شما این طور فکر نمی‌کنید؟

– فکر نمی‌کنم علتش خصوصیات بی‌نظیر او بوده باشد.
بیرهنری گفت:

– یادتان باشد که جفرسون آدم هرزه‌ای نیست.
خانم مارپل سرخ شد و گفت:

– بله، بله. از این لحاظ مطمئنم. منظورم اصلاً این نبود. منظورم این بود که ... البته اطلاعات زیادی ندارم ... ولی منظورم این بود که دنبال دختر خوبی بوده که جای دختر مرحومش را بگیرد. بعد رویی متوجه شده و از موقعیت استفاده کرده و نقشش را خیلی خوب بازی کرده. البته به ظاهر این کار غیراخلاقی است، ولی من از این موارد زیاد دیده‌ام. مثلاً خدمتکار آقای هارباتل^۱. دختر خیلی معمولی‌ای بود، ولی سربه‌زیر بود و رفتار خوبی داشت. خواهر آقای هارباتل مدتی می‌رود پیش یکی از اقوامشان که داشته می‌مرد. بعد که برمی‌گردد، می‌بیند دختره حسابی خودش را گرفته. توی اتاق پذیرایی نشسته و می‌خندد و حرف می‌زند. نه کلاه دارد، نه پیشبند. ناراحت می‌شود و برخورد تندی باهاش می‌کند. دختره هم جواب سربالا می‌دهد. بعد آقای هارباتل بهش می‌گوید: « بیخشید خواهر من، تا حالا هرچه خانه را اداره کرده‌ای بس است. از این به بعد برنامه‌هایم تغییر کرده.» رسوایی بزرگی به بار آمد، ولی خانم هارباتل مجبور شد برود در ایستبورن^۲ اتاقی کرایه کند و با کمال مشقت آنجا زندگی کند. مردم خیلی حرفها می‌زدند، ولی شخصاً فکر می‌کنم رابطه صمیمانه خاصی نداشتند. فقط پیرمرد به این نتیجه رسیده بود که بهتر است دختر جوان و خوشرو و زیبایی توی خانه‌اش باشد و مرتب مجیزش را بگوید، تا اینکه با خواهرش زندگی کند که مرتب ازش ایراد می‌گیرد؛ هرچند این خواهر زندگی را خیلی هم خوب اداره کند.

مکشی شد و بعد خانم مارپل ادامه داد:

– یا مثلاً آقای باجر^۱ که داروخانه‌دار بود. سر دختری که در قسمت فروش لوازم آرایش داروخانه کار می‌کرد، کلی جنجال شد. به همسرش گفته بود باید با این دخترخانم مثل دختر خودشان رفتار کنند و تو خانه خودشان زندگی کند. خانم باجر این حرفها اصلاً حالش نبود.

میر هنری گفت:

– اگر دختری از طبقه خودش بود ... مثلاً دختر یکی از دوستانش ... خانم مارپل حرفش را قطع کرد و گفت:

– نه، این طوری ارضا نمی‌شده. مثل قصه شاه سوفتو و دختر گدا^۲ است. وقتی آدم تنها و خسته است و احتمالاً اعضای خانواده خودش توجهی به او ندارند ...

یک لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

– طبیعی است به کسی دل می‌بندد که عظمتش را درک کند (البته من قضیه را خیلی رمانتیک مطرح کردم، ولی لابد متوجه منظورم هستید). این طوری جالبتر است. احساس می‌کنی آدم مهمی هستی. پادشاه خیرخواهی هستی. طرف مقابل حیرت می‌کند و همین باعث می‌شود آدم بیشتر خوشش بیاید.

باز هم مکث کرد و دوباره ادامه داد:

– همین آقای باجر برای دختری که در مغازه‌اش کار می‌کرد، هدیه‌های واقعاً عجیبی می‌خرید. دستبند الماس و رادیو گرامافون گرانقیمت. بخش زیادی از پس‌اندازش را خرج این دختره می‌کرد. ولی خانم باجر زرنگتر از طفلکی خانم هاریاتل بود (زناشویی در اینجا نقش مهمی دارد). به تکاپو افتاد و سعی کرد چیزهایی بفهمد. بالاخره فهمید که دختره با پسر نابابی که توی پیست اسبدوانی کار می‌کند رابطه

۱. Badger

۲. King Cophetua. پادشاهی افسانه‌ای که علاقه‌ای به زنان ندارد، ولی عاشق دختری گدایی می‌شود. بسیاری از نویسندگان و هنرمندان انگلیسی از شکسپیر گرفته تا جرج برنارد شو و ازرا پاوند در آثار خود از این قصه استفاده کرده‌اند. – ۳.

دارد و حتی دستبند را پیش پسره گرو گذاشته که ازش پول قرض کند. خب، آقای باجر وقتی قضیه را فهمید به کلی از دختره بدش آمد و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد. عید بعدی هم برای خانم باجر یک دستبند الماس خرید.

نگاه ملیح و زیرکانه‌اش با نگاه سیر هنری تلاقی کرد. سیر هنری که نمی‌دانست خانم مارپل از این حرفها منظور خاصی دارد یا نه، گفت: - منظور تان این است که اگر مردی در زندگی روبی وجود می‌داشت، نگاه دوستم به او تغییر می‌کرد؟

- بله، احتمالاً تغییر می‌کرد. شاید ظرف یکی دو سال خودش برای ازدواجش برنامه‌ریزی می‌کرد. ولی شاید هم این کار را نمی‌کرد. مردها معمولاً خودخواه‌تر از این حرفها هستند. ولی شدیداً معتقدم که روبی کین اگر دوست پسری داشت، سعی می‌کرد کسی در این مورد چیزی نفهمد.

- و بعد آن آقا از این موضوع دلخور می‌شد؟

- به نظرم این بهترین راه حلی است که وجود دارد. به نظر من دخترخاله این خانم که صبح در گوسینگتون‌هال بود، عصبانی بود. با توضیحاتی که شما دادید، معلوم است حق داشته عصبانی باشد. حتماً انتظار داشته در این قضیه چیزی هم به او برسد.

- یعنی شخصیت بی‌عاطفه‌ای دارد؟

- شاید این قضاوت بدبینانه‌ای باشد. آن بیچاره هم بالاخره باید خرج خودش را دریاورد. نباید انتظار داشته باشیم احساساتی شود چون زن و مردی مثل خانم جفرسون و آقای گسکل که طبق گفته شما وضع مالیشان هم خوب است، از پول بیشتری که اخلاقاً هم حتی نسبت به آن ندارند، محروم می‌شوند. برداشت من این است که خانم ترنر زن جاه‌طلب و واقع‌بینی است، و خیلی هم پرشور و نشاط.

مکئی کرد و بعد افزود:

– تا حدی شبیه جسی گولدن^۱، دختر نانوا.

بیرهنری پرسید:

– چه اتفاقی برای جسی گولدن افتاد؟

– مربی مهد کودک شد و با پسر مدیر تجارتخانه‌ای که برای مرخصی از هند به کشور برگشته بود ازدواج کرد. فکر کنم همسر خوبی برای این آقا شد.

بیرهنری این موضوعات جالب را کنار گذاشت و پرسید:

– به نظر شما دلیل خاصی دارد که دوستم، کانوی جفرسون، یکباره دچار عقده سوختو شده باشد؟ البته اگر این اصطلاح را قبول دارید.

– بله، حتماً دلایلی دارد.

– چه دلایلی؟

خانم مارپل لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:

– به نظر من – البته اطلاع خاصی ندارم؛ همین طوری می‌گویم – شاید دلیلش این باشد که خانم جفرسون و آقای گسکل قصد داشته‌اند دوباره ازدواج کنند.

– مگر کانوی اعتراضی داشت که آنها ازدواج کنند؟

– نه، نه. اعتراض نداشت. ولی باید موضوع را از دید او نگاه کنید. آقای جفرسون حادثه غم‌انگیزی را پشت سر گذاشته و عزیزانش را از دست داده. آقای گسکل و خانم جفرسون هم همین طور. این سه آدم داغدار کنار هم زندگی می‌کردند و چیزی که آنها را به هم ربط می‌داد فقدان عزیزانشان بود. ولی به قول مرحوم مادرم، گذشت زمان همه چیز را عوض می‌کند. آقای گسکل و خانم جفرسون هنوز جوان‌اند. ممکن است بدون اینکه خودشان بدانند، به مرور زمان احساساتشان تغییر کند و از چیزهایی که آنها را به زندگی غم‌انگیز گذشته پیوند می‌دهد، در عذاب باشند. آقای جفرسون هم یکباره می‌بیند عروس و دامادش دیگر

جسدی در کتابخانه ۱۰۷

آن همدلی گذشته را ندارند، ولی علتش را نمی‌داند. معمولاً این طوری است. مردها یکباره احساس می‌کنند رها شده‌اند و کسی توجهی به آنها ندارد. آقای هارباتل احساس می‌کرد خواهرش او را رها کرده. آقای باجر احساس می‌کرد زنش افتاده دنبال روح‌بازی و تمام وقتش را در جلسات احضار ارواح می‌گذراند.

سِر هنری با لحن غم‌انگیزی گفت:

– من این گرایش شما را به اینکه برای همه یک وجه مشترک پیدا کنید، قبول ندارم.

خانم مارپل سر تکان داد و با تأسف گفت:

– ذات بشر همیشه یک جور است، سِر هنری.

سِر هنری با تنفر گفت:

– آقای هارباتل! آقای باجر! بیچاره کان‌وی که با چه آدم‌هایی مقایسه می‌شود! دوست ندارم مسئله را شخصی کنم، ولی به نظرتان برای شخصیت بنده حقیر هم در دهکده شما نمونه‌ی مشابهی وجود دارد؟

– بله که وجود دارد. آقای بریگز!

– بریگز کیه؟

– سر باغبان «تالار قدیم» بود. واقعاً بهترین کارگری بود که تا حالا داشته‌اند. دقیقاً می‌دانست کارگرهای زیر دستش کی کم‌کاری می‌کنند. از کجا می‌فهمید، خدا می‌داند! با سه تا کارگر بزرگ و یک بچه طوری به باغ می‌رسید که شش تا کارگر بزرگ هم نمی‌توانستند. نخودهای معطرش چند بار جایزه اول را گرفتند. الآن بازنشسته شده.

سِر هنری گفت:

– مثل من.

– ولی هنوز هم بعضی وقتها کار می‌کند. اگر از کسی خوشش بیاید، کارش را انجام می‌دهد.

سِر هنری گفت:

– باز هم مثل من. الآن هم دارم همین کار را می‌کنم. خرده‌کاری می‌کنم. برای اینکه به یک دوست قدیمی کمک کنم.

– دو تا دوست قدیمی.

سِر هنری با تعجب پرسید:

– دو تا؟

خانم مارپل گفت:

– فکر کنم منظور شما آقای جفرسون بود. ولی من منظورم او نبود. منظورم خانم و آقای بانتری بود.

سِر هنری فوری گفت:

– بله، بله. متوجهم. به خاطر همین بود که در ابتدای صحبت‌مان وقتی می‌خواستید از دالی بانتری حرف بزنید، از او به عنوان «طفلکی» یاد کردید؟

– بله. دالی هنوز متوجه نیست. ولی من می‌دانم چه اتفاقی افتاده. چون دو تا پیراهن از او بیشتر کهنه کرده‌ام. راستش سِر هنری، به نظرم می‌رسد احتمالش زیاد است که این قضیه به جایی نرسد و قاتل پیدا نشود. مثل قتل‌های برایتون. اگر این اتفاق بیفتد، برای خانواده بانتری خیلی بد می‌شود. کلنل بانتری تقریباً مثل همه ارتشی‌های بازنشسته، روحیه خیلی حساسی دارد. در مقابل افکار عمومی خیلی زود واکنش نشان می‌دهد. تا مدتی متوجه نمی‌شود چه اتفاقی افتاده. ولی کم‌کم همه چیز معلوم می‌شود. بی‌اعتنایی می‌بیند، تحقیر می‌شود، بهانه می‌آورند و دعوتش را رد می‌کنند. رفته‌رفته خودش می‌فهمد چه خبر است. گوشه‌گیر می‌شود و تو لاک خودش می‌خزد و بدبخت و سیه‌روز می‌شود.

– می‌خواهم مطمئن شوم که حرف شما را درست فهمیده‌ام. خانم مارپل. منظورتان این است که چون جسد توی خانه او پیدا شده، مردم فکر می‌کنند خودش دست داشته؟

جسدی در کتابخانه ۱۰۹

– قطعاً این طور فکر می‌کنند. شک ندارم که همین الآن هم دارند پشت سرش حرف می‌زنند. ولی بتدریج این حرفها بیشتر می‌شود. از خانواده بانتری رویگردان می‌شوند و بهشان بی‌محلی می‌کنند. به خاطر همین است که قاتل باید پیدا شود و به خاطر همین است که من حاضر شدم با خانم بانتری بیایم. تهمت مستقیم و رودررو فرق می‌کند. مقابله با این جور تهمتها برای بانتری که روحیه نظامی دارد راحت است. برآشفته می‌شود و جواب طرف را محکم می‌دهد. ولی حرفهای درگوشی و غیرمستقیم بیچاره‌اش می‌کند. هردو آنها را بیچاره می‌کند. بنابراین هرطور هست، باید قاتل را پیدا کنیم، سِر هنری.

سِر هنری گفت:

– شما حدس نمی‌زنید که جنازه تو خانه بانتری چه کار می‌کرده؟ لابد بدون دلیل نیست. رابطه‌ای وجود دارد.

– بله، حتماً.

– دختره آخرین بار بیست دقیقه به یازده دیده شده و طبق شواهد پزشکی قبل از نیمه‌شب فوت کرده. گوسینگتون از اینجا حدود سی کیلومتری فاصله دارد. حدود بیست و شش کیلومتر از این سی کیلومتر، یعنی تا تقاطع جاده فرعی، آسفالت است. اتومبیلی که موتور قوی داشته باشد، نیم‌ساعته می‌تواند این فاصله را طی کند. کلاً به طور متوسط سی و پنج دقیقه طول می‌کشد. ولی چرا یک نفر او را اینجا بکشد و جنازه‌اش را ببرد به گوسینگتون‌هال، یا این همه راه ببردش به گوسینگتون‌هال و آنجا خفه‌اش کند؟ نمی‌دانم.

– نباید هم بدانید. چون قضیه به این صورت نبوده.

– منظورتان این است که یارو او را توی ماشین خفه کرده و بعد تصمیم گرفته جنازه را توی اولین خانه‌ای که دم دستش بود رها کند؟

– نه. من اصلاً این طور فکر نمی‌کنم. فکر می‌کنم نقشه خیلی دقیق و ماهرانه‌ای کشیده شده. ولی اتفاقی که افتاده این است که نقشه ایراد داشته.

۱۱۰ جسدی در کتابخانه

بهر هنری خیره شد و پرسید:

– چه ایرادی داشته؟

خانم مارپل با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

– بعضی وقتها اتفاقات عجیبی می‌افتد. اگر بگویم این نقشه ایراد

داشته چون بشر بیش از حد حساس و آسیب‌پذیر است، شاید حرفم

عاقلانه به نظر نرسد. ولی من این‌طور فکر می‌کنم ... و ...

حرفش را قطع کرد.

– این هم خانم بانتری.

فصل نهم

خانم بانتری همراه آدلاید جفرسون بود. با دیدن سِر هنری نزدیک آمد و گفت:

– شما هستید؟

سِر هنری هر دو دستش را گرفت و با گرمی فشرد و گفت:
– بله، خودم هستم. نمی‌دانید چقدر از این قضیه ناراحت شدم،
خانم «ب».

خانم بانتری بی‌اراده گفت:

– بهم نگوئید خانم «ب». آرتور اینجا نیست. قضیه را زیادی جدی
گرفته. ولی من و خانم مارپل آمده‌ایم اینجا کارآگاه‌بازی کنیم. خانم
جفرسون را می‌شناسید؟
– بله. کاملاً.

سِر هنری با خانم جفرسون دست داد و خانم جفرسون گفت:

– پدرشورم را دیده‌اید؟

– بله، دیده‌ام.

– خوشحالم. خیلی نگرانش هستیم. فشار عصبی زیادی بهش وارد
شده. برویم توی تراس، چیزی بنوشیم و گپ بزنیم.
هر چهار نفر وارد تراس شدند و رفتند پیش گسکل که تنها در
گوشه‌ای نشسته بود.

بعد از صحبت‌های اولیه و رسیدن نوشیدنیها، خانم بانتری با اشتیاقی که
برای این جور کارها داشت، یگراست رفت سراغ اصل مطلب:

– خوب، بهتر است شروع کنیم. غریبه‌ای که نیست. همه دوستان قدیمی هستیم. غیر از خانم مارپل که در این جور کارها استاد است و قرار است به ما کمک کند.

آقای گسکل نگاه بهت‌زده‌ای به خانم مارپل انداخت و با شک و تردید گفت:

– شما داستان پلیسی می‌نویسید؟

چند تا آدم عجیب و غریب می‌شناخت که داستان پلیسی می‌نوشتند و خانم مارپل هم با آن لباسهای قدیمی‌اش عجیب و غریب به نظر می‌رسید.

– نه. آن قدرها هم استعداد ندارم.

خانم بانتری بی‌صبرانه گفت:

– بی‌نظیر است. الآن نمی‌توانم توضیح بدهم. ولی واقعاً بی‌نظیر است.

حالا می‌خواهم همه چیز را بدانم، ادی. دقیقاً چطور دختری بود؟

آدلاید جفرسون مکث کرد، نگاهی به مارک انداخت و بعد خنده

کوتاهی کرد و گفت:

– خوب راستش ... تو خیلی رک هستی.

– ازش خوشت می‌آمد؟

– نه، خوشم نمی‌آمد.

خانم بانتری رو کرد به مارک و این بار از او پرسید:

– چطور آدمی بود؟

مارک با متانت گفت:

– یک آدم معمولی که دنبال تور کردن مردهای پولدار بود. طرفش

را هم خوب می‌شناخت. رگ خواب جف را پیدا کرده بود.

عروس و داماد هر دو به آقای جفرسون «جف» می‌گفتند. سیرهنری

نگاه تنفرآمیزی به گسکل انداخت و با خودش گفت: «بی‌احتیاطی

می‌کند. نباید این قدر رک حرف بزند.»

از قدیم از مارک گسکل خوشش نمی‌آمد. قیافه جذابی داشت، ولی

جسدی در کتابخانه ۱۱۳

قابل اعتماد نبود. زیاد حرف می زد و بعضی وقتها چاخان می کرد. کلاً نمی شد بهش اعتماد کرد. بعضی وقتها با خودش فکر می کرد شاید خودِ کانوی هم همین احساس را نسبت به او داشته باشد.

خانم بانتری گفت:

– کاری از شما ساخته نبود؟

مارک با لحن خشکی گفت:

– چرا. شاید اگر بموقع فهمیده بودیم، می توانستیم یک کاری بکنیم. نگاه کوتاهی به آدلاید انداخت. آدلاید کمی سرخ شد و با لحنی که تا حدودی ملامت آمیز بود گفت:

– مارک معتقد است من باید می فهمیدم دارد چه اتفاقی می افتد.

– پیرمرد را زیاد تنها گذاشته بودی، ادی. مرتب می رفتی کلاس

تنیس و این جور جاها.

آدلاید با لحن عذرخواهانه ای گفت:

– خب، بالاخره مجبور بودم تمرین کنم. اصلاً فکر نمی کردم ...

مارک حرفش را قطع کرد و گفت:

– بله. هیچ کدام ما فکر نمی کردیم. جف قبلاً آدم معقول و واقع بینی

بود.

خانم مارپل هم وارد گفتگو شد و گفت:

– مردها هیچ وقت آن طور که تصور می شود، واقع بین نیستند.

طبق معمول از جنس مخالف طوری یاد می کرد که انگار از جانوری

وحشی حرف می زند.

مارک گفت:

– حق با شماست، خانم مارپل. متأسفانه خودِ ما مردها این را متوجه

نمی شویم. معلوم نیست جف در این دختره موذی و لوس و خنک چی

دیده بوده که آن قدر فریفته اش شده بود. ولی خوشحال بودیم که سرش

گرم است و خوش می گذراند. فکر می کردیم چه اشکالی دارد. آزاری که

به ما نمی رساند. دلم می خواست پوست از سرِ دختره بکنم.

ادی گفت:

– مارک، مواظب حرف زدنت باش.

مارک لبخند دلنشینی زد و گفت:

– بله، باید مواظب باشم. و الا مردم فکر می‌کنند واقعاً من این کار را کرده‌ام. البته حدس می‌زنم که به هر حال به من مشکوک‌اند. من و ادی واقعاً آرزو می‌کردیم دختری بمیرد.

خانم جفرسون با لحنی توأم با خنده و عصبانیت گفت:

– مارک، حتماً داری شوخی می‌کنی!

مارک تسلیم شد و گفت:

– خب، خب، خب، خب. ولی من حرف دلم را می‌زنم. آقا جان می‌خواست پنجاه هزار پوند پول بی‌زبان را ببخشد به این دختری خنگ لوس. حق دارم عصبانی باشم.

– مارک، پشت سر مرده نباید حرف بزنی.

– بله، مرده. دختری موزی مگار مرده. به هر حال استعدادی داشت و باید از این استعدادش استفاده می‌کرد. من کی باشم که بخواهم قضاوت کنم! خودم هزار تا کار غلط توی زندگی‌ام کرده‌ام. بله، روبی حق داشت طرح و نقشه بریزد. ما خنگ بودیم که زودتر از اینها نفهمیدیم.

بیرهنری گفت:

– وقتی کانوی گفت قصد دارد دختری را فرزندخوانده کند، شما چه گفتید؟

مارک دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

– چی می‌خواستیم بگوییم؟ ادی که همیشه خانم کوچولوی آقا جان است، طبق معمول خویشتن‌داری کرد و لام تا کام حرفی نزد. من هم از او تبعیت کردم.

خانم بانتری گفت:

– من اگر جای شما بودم، جنجال می‌کردم.

– خب واقعیت این است که حق نداشتیم جنجال کنیم. پول خود جف

جسدی در کتابخانه ۱۱۵

بود. ما که فرزندان تنی‌اش نبودیم. بعد هم از اول رفتار خیلی خوبی با ما داشت. کاری نمی‌توانستیم بکنیم. باید دندان روی جگر می‌گذاشتیم و تحمل می‌کردیم.

با حالت فکورانهای افزود:

– ولی از روبی خوشمان نمی‌آمد.

آدلاید جفرسون گفت:

– اگر دختر دیگری بود، شاید ناراحت نمی‌شدیم. لابد می‌دانید که

جف دو تا فرزندخوانده داشت. اگر یکی از این بچه‌ها بود، خوب قابل درک بود.

مکت کرد و بعد با کمی دلخوری افزود:

– یا مثلاً پیتر که جف آن همه دوستش دارد.

خانم بانتری گفت:

– معلوم است. من از قدیم می‌دانستم که پیتر از شوهر اولت است.

ولی همیشه یادم می‌رفت. فکر می‌کردم نوۀ خود جفرسون است.

آدلاید گفت:

– خود من هم همین‌طور.

صدایش حالت خاصی داشت که باعث شد خانم مارپل برگردد و

نگاهش کند.

مارک گفت:

– تقصیر جوزی بود. جوزی دختره را اینجا آورد.

– ولی تو که فکر نمی‌کنی این کارش برنامه‌ریزی شده بوده؟ همیشه

جوزی را خیلی دوست داشتی.

– بله، دوستش داشتم. فکر می‌کردم دختر خیلی خوبی است.

– آوردن روبی به اینجا کاملاً تصادفی بوده.

– جوزی عقلش کار می‌کرد، دختر خانم.

– بله، ولی نمی‌توانست پیش‌بینی کند ...

مارک گفت:

– قبول دارم. نمی توانست پیش بینی کند. متهمش نمی کنم که از اول نقشه داشته. ولی معتقدم مدتها قبل از اینکه ما بفهمیم، می دانسته که اوضاع به کدام سمت پیش می رود و سکوت کرده.

خانم جفرسون آهی کشید و گفت:

– به نظرم جوزی را نباید سرزنش کرد.
مارک گفت:

– بله. هیچ کس را نباید سرزنش کرد!
خانم بانتری پرسید:

– روبی کین خوشگل بود؟

مارک به او خیره شد و گفت:

– فکر می کردم شما دیدیدش ...

خانم بانتری فوری گفت:

– بله، ولی صورتش را خوب ندیدم. خفه شده بود و این جور وقتها آدم نمی تواند خوب تشخیص بدهد ...
به خودش لرزید.

مارک فکورانه گفت:

– به نظر من که خوشگل نبود. اگر آرایش نمی کرد که هیچ خوشگلی نداشت. صورت ریزه میزه مثل موش، چانه کوچولو، دندانهای عقب رفته ای که انگار می خواست برود توی گلویش. با آن دماغ عجیب ...

خانم بانتری گفت:

– پس خیلی حال به هم زن بوده.

– نه، آن قدرها هم زشت نبود. همان طور که گفتم، وقتی آرایش می کرد، حتی یک کم هم خوشگل می شد. قبول داری، ادی؟

– بله. از این خوشگل دهاتی ها بود. سرخ و سفید. چشمهای آبی قشنگی داشت.

– بله. به خاطر نگاه معصومانه و مژه های مشکی پررنگ، آبی

جسدی در کتابخانه ۱۱۷

چشمهایش بیشتر معلوم بود. موهایش بیرنگ بود. الآن که فکرش را می‌کنم، می‌بینم وقتی موهایش را رنگ می‌کرد، شباهت دوری به همسرم رُزاموند داشت. فکر کنم پیرمرد بیچاره به خاطر همین مجذوبش شده بود.

آهی کشید و ادامه داد:

— به هر حال اتفاق بدی بود و بدتر از همه اینکه من و ادی خوشحالیم. واقعاً خوشحالیم از اینکه مُرده ...

به اعتراض زن برادرش جواب تندی داد و گفت:

— فایده ندارد، ادی. من می‌دانم چه احساسی داری. خود من هم همین احساس را دارم. نمی‌خواهم ادا در بیاورم و جور دیگری وانمود کنم. ولی در عین حال خیلی نگران جفام. این مسئله برایش ضربه روحی خیلی بدی بوده. من ...

حرفش را قطع کرد و چشم دوخت به دری که از سرسرا به تراس باز می‌شد.

— بین کی اینجاست! عجب زن ناقلایی هستی، ادی.

خانم جفرسون سر برگرداند، فریادی از سر تعجب کشید و برخاست. گونه‌هایش کمی گل انداخت و با سرعت از عرض تراس گذشت و رفت به طرف مرد قدبلند و میانسالی با صورت لاغر برنزه که اطرافش را نگاه می‌کرد و دنبال کسی می‌گشت.

خانم بانتری گفت:

— این هوگو مک‌لین^۱ نیست؟

— چرا، هوگو مک‌لین است. جناب هوگو مک‌لین مشهور به ویلیام

دوین^۲.

۱. Hugo McLean

۲. William Dobbin. نام قهرمان رمان بازار خودفروشی (*Vanity Fair*) از ویلیام تگری، نویسنده انگلیسی. ویلیام دوین عاشق امیلی می‌شود، ولی امیلی با مرد دیگری ازدواج می‌کند که در جنگ واترلو کشته می‌شود. — م.

خانم بانتری گفت:

– خیلی وفادار است، نه؟

مارک گفت:

– سگ باوفایی است. کافی است ادی یک سوت بزند، هر جای دنیا باشد، مثل برق خودش را می‌رساند. آرزو دارد روزی با ادی ازدواج کند. به نظر من که آخرش هم ازدواج می‌کنند.

خانم مارپل با روی خندان و پشاش نگاهشان کرد و گفت:

– معلوم است. رابطه عاشقانه دارند، نه؟

مارک گفت:

– از نوع قدیم. سالهاست همدیگر را دوست دارند. ادی این جور زنی است.

با حالتی فکورانه افزود:

– فکر کنم ادی امروز صبح بهش تلفن کرده. چیزی به من نگفته بود.

ادوارد با ادب و احترام وارد تراس شد و کنار مارک ایستاد.

– ببخشید، آقا. آقای جفرسون با شما کار دارند.

مارک بلند شد و گفت:

– الآن می‌آیم.

رو به بقیه سر تکان داد و گفت:

– به امید دیدار.

رفت.

سیرهنری رو به خانم مارپل خم شد و گفت:

– در مورد ذی‌نفع‌های اصلی این جنایت چه نظری دارید؟

خانم مارپل در حالی که نگاهش به آدلاید جفرسون بود که با دوست

قدیمی‌اش صحبت می‌کرد، با حالتی فکورانه گفت:

– فکر می‌کنم مادر خیلی وفاداری بوده.

خانم بانتری گفت:

– معلوم است. جانش برای پیتر می‌رود.

خانم مارپل گفت:

– از آن زنهایی است که همه خوششان می‌آید. زنی که می‌تواند بارها و بارها ازدواج کند. البته منظورم جاذبه جنسی نیست. جاذبه جنسی با این جور چیزها خیلی فرق دارد.

سِر هنری گفت:

– منظورتان را می‌فهمم.

خانم بانتری گفت:

– منظور هر دو شما این است که شنونده خیلی خوبی است.

سِر هنری خنده‌ای سر داد و گفت:

– آقای گسکل چی؟

خانم مارپل جواب داد:

– آدم حقه‌بازی است.

– مشابهش تو روستای شما؟

– آقای کارگیل، ساختمان‌ساز. خیلی‌ها را وادار کرد تغییراتی در ساختمانشان بدهند که خودشان دوست نداشتند. چه پولی هم می‌گرفت! ولی همیشه صورت‌حسابهایش را توجیه می‌کرد. خیلی حقه‌باز بود. به خاطر پول ازدواج کرد. آقای گسکل هم گویا به خاطر پول ازدواج کرده.

– از او خوشتان نمی‌آید؟

– چرا اتفاقاً. بیشتر زنها از این جور مردها خوششان می‌آید. ولی گولش را نمی‌خورم. جذابیت‌های زیادی دارد، ولی بی‌عقل است. خیلی حرف می‌زند.

سِر هنری گفت:

– بی‌عقل تعبیر خوبی است. اگر مراقب نباشد، برای خودش دردسر درست می‌کند.

جوانی سیزه‌رو با شلوار فلانل سفید از پله‌ها بالا آمد و وارد تراس شد. لحظه‌ای ایستاد و آدلاید جفرسون و هوگو مک‌لین را تماشا کرد. سِر هنری با بزرگواری گفت:

— این هم جناب ایکس که شاید یکی از طرفهای ذی‌نفع باشد. رقص و بازیکن تنیس است. ریموند استار، پای رقص روبی کین.

خانم مارپل با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

— خوش‌قیافه است.

— بله، فکر می‌کنم خوش‌قیافه باشد.

خانم بانتری گفت:

— این حرف را نزنید، سِر هنری. «فکر می‌کنم» یعنی چه؟ واقعاً

خوش‌قیافه است.

خانم مارپل گفت:

— مثل اینکه خانم جفرسون گفت کلاس تنیس می‌رود.

— منظور خاصی داری جین، یا همین جوری گفتی؟

خانم مارپل فرصت نکرد به این سؤال جواب صریح بدهد. پیت

کارمودی وارد تراس شد و به طرف آنها آمد. به سِر هنری گفت:

— شما هم کارآگاه هستید؟ آخر دیدم که داشتید با سرگرد صحبت

می‌کردید. آن مرد چاقه. سرگرد است، نه؟

— بله، پسر.

— از یکی شنیدم شما از کارآگاه‌های معروف و مهم لندن بوده‌اید.

رئیس اسکاتلندیارد یا این جور چیزی.

— رئیس اسکاتلندیارد تو کتابها آدم بی‌خاصیتی است، نه؟

— نه، نه. الآن دیگر این طور نیست. شوخی با پلیس از مد افتاده. هنوز

نفهمیداید قاتل کی بوده؟

— نه. متأسفانه هنوز نفهمیده‌ایم.

خانم بانتری پرسید:

— لابد از این ماجرا خیلی کیف می‌کنی پیت، نه؟

جدی در کتابخانه ۱۲۱

– تقریباً یک جور تنوع است. از صبح دنبال این بودم که سرنخی پیدا کنم، ولی متأسفانه چیزی پیدا نکردم. البته یک یادگاری دارم. می‌خواهید ببینیدش؟ جالب اینکه مامان گفته بود بیندازمش دور. به نظرم پدر مادرها بعضی وقتها خیلی بدند.

جعبه کبریتی از توی جیبش درآورد. جعبه را باز کرد و محتویات ارزشمندش را آشکار کرد.

– بفرمایید. ناخن. ناخن مقتول. می‌خواهم روی جعبه بنویسم «ناخن زن مقتول» و ببرمش مدرسه. یادگاری خوبی است، نه؟

خانم مارپل پرسید:

– از کجا آوردیش؟

– همین طور شانسی. چون من که نمی‌دانستم قرار است کشته شود. دیشب قبل از شام. ناخن رویی به روسری جوی گیر کرد و کنده شد. مامان ناخنش را گرفت و داد به من و گفتم بیندازش توی سطل آشغال. من هم می‌خواستم این کار را بکنم، ولی آن موقع گذاشتمش تو جیبم. صبح یادم افتاد و نگاه کردم بینم هنوز هست یا نه. دیدم هست. یادگاری نگهش داشتم.

خانم بانتری گفت:

– نفرت‌انگیز است.

پیتر مؤدبانه گفت:

– واقعاً به نظر شما نفرت‌انگیز است؟

سرهنری گفت:

– یادگاری دیگری هم داری؟

– نمی‌دانم. یک چیزی دارم که شاید یادگاری باشد.

– توضیح بده ببینم.

پیتر فکورانه نگاهش کرد. بعد پاکتی از جیبش درآورد. از توی پاکت چیز نوآرمانندی بیرون آورد و داد به سرهنری. توضیح داد:

– یک تکه از بند کفش این پسر، جورج بارتلت است. صبح دیدم

کفشهایش پشت در است، یک تکه از بند کفشش را کیش رفتم.
- چرا؟

- چون شاید قاتل جورج بارتلت باشد. آخرین نفری بوده که رویی را دیده و همیشه هم آدم مشکوکی بود. هنوز وقت شام نشده؟ خیلی گرسنه‌ام. چقدر بین وقت عصرانه و شام فاصله است. آها. این هم عمو هوگو. نمی‌دانستم اینجاست. فکر کنم خود مامان فرستاده دنبالش. همیشه هرجا باشد، تا مامان اشاره کند، خودش را می‌رساند. جوزی هم دارد می‌آید. سلام، جوزی!

جوزفین ترنر که داشت تو تراس می‌آمد، با دیدن خانم مارپل و خانم بانتری جا خورد و ایستاد.

خانم بانتری با خوشرویی گفت:

- سلام، خانم ترنر. ما آمده‌ایم اینجا کار آگاه‌بازی کنیم.

جوزفین ترسان و لرزان نگاهی به دوروبرش انداخت، صدایش را پایین آورد و گفت:

- بد وضعی است. تازه هنوز هیچکس نمی‌داند. منظورم روزنامه‌هاست. فکر کنم همه بریزند سرم و بخواهند سؤال پیچم کنند. این طوری برایم خیلی سخت است. نمی‌دانم چه جوابی بدهم. نگاه حسرت‌باری به خانم مارپل انداخت و خانم مارپل گفت:
- بله. متأسفانه توی موقعیت بدی گیر کرده‌اید.

جوزی از این همدردی دلگرم شد و گفت:

- راستش آقای پرسکات گفته با کسی صحبت نکن. این طوری خیلی خوب است. ولی مطمئنم که خیلی‌ها از من سؤال می‌کنند. نمی‌توانم که جواب سربالا بدهم و مردم را ناراحت کنم. آقای پرسکات گفت امیدوار است خیلی معمولی رفتار کنم. ضمناً با من سرسنگین بود. بنابراین باید همه‌توانم را به کار بگیرم. نمی‌دانم من این وسط چه گناهی کرده‌ام!
سیر هنری گفت:

- اشکالی ندارد بی‌رودربایستی از شما سؤال بکنم، خانم ترنر؟

جوزی کمی ریاکارانه گفت:

– خواهش می‌کنم. هر سؤالی دوست دارید پرسید.

– خانم جفرسون و آقای گسکل سر این قضیه با شما مشکل نداشتند؟

– سر قضیه قتل؟

– نه، منظورم قتل نیست.

جوزی ایستاده بود و با انگشتهایش بازی می‌کرد. با ترشروبی گفت:
– بستگی دارد به قضیه چطور نگاه کنیم. منظورم را که لابد می‌فهمید.
هیچ‌کدام مستقیماً چیزی به من نگفته‌اند. ولی فکر می‌کنم من را مقصر می‌دانند. منظورم در مورد علاقه آقای جفرسون به روبی است. ولی من چه تفصیری داشته‌ام؟ این جور چیزها پیش می‌آید. من که از قبل نمی‌دانستم قرار است این اتفاق بیفتد. اصلاً فکرش را نمی‌کردم. پاک گیج شده بودم.

از لحنش معلوم بود که کاملاً راست می‌گوید.

سرهنری با مهربانی گفت:

– مطمئنم از قبل اطلاعی نداشتید. ولی بعد که اتفاق افتاد، چی؟

جوزی سرش را بالا گرفت و گفت:

– خُب این شانس روبی بود. هر آدمی بعضی وقتها شانس می‌آورد.
با حالتی پرسش‌گرانه و کمی تحریک‌آمیز به تک‌تک حاضران نگاه کرد و بعد از تراس وارد سرسرای هتل شد.

پیتر با بی‌طرفی گفت:

– فکر نمی‌کنم کار او باشد.

خانم مارپل گفت:

– این تکه‌ناخن خیلی جالب است. دارم فکر می‌کنم ناخنهایش را
چطور باید توجیه کرد.

سرهنری پرسید:

– ناخنهایش؟

خانم بانتری توضیح داد:

– ناخنهای مقتول. ناخنهایش کوتاه بود و حالا که چین این حرف را می‌زد، می‌بینم راست می‌گوید. یک‌کم بعید است. دخترهای امروزی معمولاً ناخنهایشان را بلند می‌کنند.

خانم مارپل گفت:

– البته اگر یکی از ناخنهایش کنده شده باشد، طبیعی است که بقیه را هم کوتاه کند که با هم هماهنگ باشد. توی اتاقش خُرده‌های ناخن پیدا نشده؟

سیر هنری با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

– سرگرد هارپر که برگردد، ازش می‌پرسم.

خانم بانتری گفت:

– از کجا برگردد؟ گوسینگتون هال که نرفته، ها؟

سیر هنری با لحنی جدی گفت:

– نه. اتفاق وحشتناک دیگری افتاده. اتومبیلی در معدن سنگ آتش

گرفته ...

خانم مارپل نفسش بند آمد.

– کسی هم توی ماشین بوده؟

– متأسفانه ... بله.

خانم مارپل فکورانه گفت:

– فکر کنم دختری باشد که گم شده. عضو سازمان پیشاهنگی بود.

چی بود اسمش ... پاشنس^۱ ... یا نه، پاملا. پاملا ریوز.

سیر هنری با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

– شما از کجا می‌دانید، خانم مارپل؟

خانم مارپل گونه‌هایش گل انداخت و گفت:

– از رادیو شنیدم که از دیشب گم شده و خانه‌اش تو دینلی‌ویل^۲ است

جسدی در کتابخانه ۱۲۵

که زیاد از اینجا دور نیست. آخرین بار در جلسه دختران پيشاهنگ در دینبری دانز^۱ دیده شده که باز هم فاصله زیادی از اینجا ندارد. در واقع برای اینکه برسد خانه، باید از دین ماو^۲ رد می‌شده. بنابراین همه چیز جور در می‌آید. منظورم این است که لابد چیزی دیده یا شنیده که قاتل دوست نداشته. به عبارت دیگر، برای قاتل خطرناک بوده و به همین دلیل او را کشته. این دو تا قتل باید به هم مربوط باشد، قبول دارید؟

سِر هنری با صدایی که بتدریج آهسته‌تر می‌شد، گفت:

– یعنی به نظر شما ... قتل دوم ... ؟

– خُب بله.

نگاه خیره و خونسردش با نگاه سِر هنری تلاقی کرد. ادامه داد:

– کسی که یک نفر را کشت، از کشتن نفر دوم یا شاید حتی نفر سوم هم ابا ندارد.

– نفر سوم؟ یعنی ممکن است یک نفر دیگر هم کشته شود؟

– امکانش وجود دارد ... بله. فکر می‌کنم خیلی هم امکان دارد.

سِر هنری گفت:

– خانم مارپل، شما مرا می‌ترسانید. می‌دانید نفر بعدی که قرار است کشته شود، کیه؟

خانم مارپل گفت:

– حدس‌هایی می‌زنم.

فصل دهم

سرگرد هارپر ایستاده بود و به لاشهٔ مچاله و نیم‌سوختهٔ اتومبیل نگاه می‌کرد. اتومبیل نیم‌سوخته به تنهایی هم چیز نفرت‌انگیزی است. چه برسد به اینکه با جنازهٔ جزغاله و سیاه‌سرنشینش هم همراه باشد. معدن سنگ وِن جای پرت و دورافتاده‌ای بود و کسی در آن اطراف سکونت نداشت. با اینکه به خط مستقیم فقط سه کیلومتر از دین‌ماوث فاصله داشت، مسیری که به آنجا می‌رفت مسیر باریک و پرپیچ و خم و ناهمواری بود و بیشتر جادهٔ مال‌رو به شمار می‌رفت. در واقع این راه، جز معدن سنگ، به جای دیگری منتهی نمی‌شد.

مدتها بود که معدن متروک بود و تنها کسانی که از آنجا دیدن می‌کردند مسافران گذری بودند که به دنبال تمشک سر از آنجا درمی‌آوردند. برای خلاص شدن از شر یک ماشین، بهترین نقطهٔ ممکن بود. در واقع اگر آلبرت بیگز نبود، شاید تا هفته‌ها لاشهٔ ماشین پیدا نمی‌شد. آلبرت بیگز کارگر ساده‌ای بود که سرراهش به خانه، سرخی شعله را دیده و کنجکاو شده بود.

بیگز هنوز در محل حادثه حضور داشت. با اینکه قبلاً حرفهایش را زده بود، دوباره داشت داستان مهیجش را با آب و تاب فراوان تعریف می‌کرد.

– با خودم گفتم: «جل‌الخالق! این دیگر چیست؟» معلوم بود که

جسدی در کتابخانه ۱۲۷

روشنایی آتش است تو آسمان. با خودم گفتم: «لابد آتش بازی است. ولی کی رفته سمت معدن آتش بازی کند؟» باز تو دلم گفتم: «نه، آتش سوزی است. آتش سوزی خیلی بزرگ. ولی کجا آتش گرفته؟ آنجاها که نه خانه‌ای است، نه مزرعه‌ای! حتماً آن سمت معدن است. بله، آن سمت.» نمی‌دانستم چه کار کنم. تا اینکه گروه‌بان کرگ را دیدم که با دو چرخه از آنجا می‌گذشت و موضوع را برایش تعریف کردم. وقتی گروه‌بان را دیدم، آتش خاموش شده بود، ولی گفتم کجا بوده. گفتم: «آن سمت. توی آسمان شعله می‌کشید. شاید خرمن آتش گرفته. لابد کار یکی از این لات ولوت‌هاست.» اصلاً فکر نمی‌کردم ماشین باشد. مخصوصاً که کسی هم توی ماشین باشد. فاجعه هولناکی است. واقعاً فاجعه هولناکی است.

پلیس گلنشایر وارد عمل شده بود. دوربینها به کار افتاده و موقعیت جسد را ثبت کرده بودند. بعد پزشک بالای سر جسد حاضر شده و تحقیقاتش را شروع کرده بود.

پزشک بعد از اینکه کارش تمام شد، آمد سراغ هارپر. دستهایش را که پُر خاکستر شده بود تکاند و با چهره‌ای عبوس و گرفته گفت:
 - کارش نقص نداشته. تنها چیزی که باقی مانده، بخشی از پاها و یک لنگه کفش است. فعلاً نمی‌توانم بگویم متوفی مرد بود یا زن. هرچند با توجه به استخوان بندی‌اش می‌شود حدس زد. کفش از این کفشهایی است که نوار مشکی دارد و بیشتر دختر مدرسه‌ای‌ها می‌پوشند.
 هارپر گفت:

- در حوزه است حفاظی کنار ما، یک دختر مدرسه‌ای گم شده. خانه‌اش همین نزدیکیهاست. حدوداً شانزده سالش بوده.
 دکتر گفت:

- احتمالاً همین است. طفل معصوم.

هارپر با ناراحتی گفت:

- زنده که نبوده وقتی ...

— نه، نه. فکر نکنم. چون سعی نکرده از توی ماشین فرار کند. همین طور روی صندلی دراز بود و یکی از پاها هم از توی ماشین بیرون زده بود. به نظرم اول او را کشته‌اند، بعد توی ماشین گذاشته‌اند. بعدش هم ماشین را آتش زده‌اند که آثار جرم از بین برود.

مکشی کرد و بعد پرسید:

— با من کار دیگری ندارید؟

— نه. ممنونم.

— پس با اجازه ما رفتیم.

رفت به طرف ماشینش. هارپر هم رفت سراغ استواری که متخصص ماشین بود و داشت ماشین را بررسی می‌کرد.

استوار سر بلند کرد و گفت:

— کاملاً مشخص است، قربان. بنزین ریخته‌اند روی ماشین و ماشین را عمداً آتش زده‌اند. سه تا پیت خالی هم روی پرچین آن طرف است. کمی آن طرف‌تر مأموری داشت چیزهای باقیمانده از آتش‌سوزی را کنار هم می‌گذاشت. کفش چرمی مشکی نیم‌سوز و تکه‌هایی از شیشی سوخته و مجاله. هارپر که نزدیک شد، مأمور سر بلند کرد و گفت:

— اینجا را ببینید، قربان. از این کاملاً معلوم می‌شود.

هارپر شیء کوچکی را از دست مأمور گرفت و پرسید:

— دکمه یونیفرم دختران عضو پیشاهنگی؟

— بله، قربان.

— حق با توست. معلوم است کی بوده.

مرد شریف و رنوفی بود و از این حادثه کمی متأثر بود. اول روبی کین و حالا این طفلکی، پاملا ریوز.

مثل قبل دوباره با خودش گفت: «چه بلایی سر گلنشایر آمده؟»

کار بعدی‌اش این بود که تلفنی موضوع را به رئیس پلیس حوزه استحقاقی خودشان اطلاع دهد و بعد برود سراغ کلنل ملجت. جنازه در گلنشایر پیدا شده بود، اما پاملا ریوز در ردفوردشایر گم شده بود.

کار بعدی از همه سخت‌تر بود. باید می‌رفت و به پدر و مادر پاملا ریوز اطلاع می‌داد.

۲

سرگرد هارپر زنگ در را زد و غرق در فکر سر بلند کرد و به سردر «بری‌ساید» نگاه کرد.

ویلاي نقليِ تر و تمیزی بود و باغ زیبایی داشت به مساحت تقریبی شش هزار متر مربع. از آن خانه‌هایی که در بیست سال اخیر به وفور در مناطق خارج از شهر بنا شده و ساکنان آن معمولاً کارمندان و نظامیان بازنشته و این جور افراد هستند. مردمانی خوب و شریف. شاید تنها عیبی که داشتند این بود که کمی خُل بودند. مثل ریگ برای تربیت و آموزش فرزندانشان پول خرج می‌کردند. با این جور فاجعه‌ها سروکاری نداشتند. ولی حالا فاجعه سراغشان آمده بود. سرگرد آه کشید.

راهنمایی شد به داخل سالنی که مردی عبوس با سبیل جوگندمی و زنی که چشمهایش از شدت گریه قرمز بود، از او استقبال کردند.

خانم گریوز با نگرانی پرسید:

— از پاملا خبری آورده‌اید؟

ولی منتظر جواب نشد. یکباره خودش را عقب کشید، انگار از نگاه توأم با همدردی سرگرد وحشت کرد.

سرگرد هارپر گفت:

— متأسفانه خبر بدی برای شما آورده‌ام.

زن ترسان و لرزان گفت:

— پاملا ... پاملا چی شده؟

میجر ریوز با تندی گفت:

— اتفاقی برای بچه‌ام افتاده؟

۱۳۰ جدی در کتابخانه

– بله، آقا.

– یعنی مرده؟

خانم ریوز فریاد زد:

– نه، نه.

شروع کرد به گریه کردن. میجر ریوز دست دور کمر زنش انداخت و او را به طرف خودش کشید. لبهایش می‌لرزید، ولی با نگاهی پر از سؤال به سرگرد هارپر نگریست. سرگرد سرش را پایین آورد.

– تصادف کرده؟

– نه، تصادف نبوده، آقای ریوز. جنازه او را تو ماشین نیمه‌سوخته‌ای در یک معدن متروک پیدا کرده‌ایم.

– ماشین؟ توی معدن؟

معلوم بود که حیرت کرده.

خانم ریوز از پا افتاد. ولو شد روی کاناپه و هق‌هق گریست. سرگرد هارپر گفت:

– می‌خواهید چند دقیقه صبر کنم؟

میجر ریوز با تندی گفت:

– یعنی چه؟ یعنی به قتل رسیده؟

– ظاهراً بله، آقا. به خاطر همین می‌خواستم اگر ناراحت نمی‌شوید، چند تا سؤال بکنم.

– نه، نه. اشکالی ندارد. نباید وقت را تلف کرد. اگر لازم است، بپرسید. ولی باورم نمی‌شود. چرا باید بچه بی‌گناهی مثل پاملا را بکشند؟

هارپر با حالت بی‌احساسی گفت:

– شما قبلاً به پلیس محل اطلاع داده‌اید که دخترتان گم شده. دختر شما برای شرکت در جلسه اعضای پشاهنگی از خانه بیرون رفته و باید قبل از شام برمی‌گشته. درست می‌گوییم؟

– بله.

– قرار بود با اتوبوس برگردد؟

– بله.

– طبق اطلاعاتی که از دوستان دختران به دست آورده‌ایم، پاملا بعد از اینکه جلسه تمام شده، به دوستانش گفته می‌رود به دین‌ماوٹ در وولورث و از آنجا با اتوبوس برمی‌گردد خانه. تا اینجا به نظر شما همه چیز عادی بوده؟

– بله. پاملا عاشق رفتن به وولورث بود. همیشه برای خرید می‌رفت به دین‌ماوٹ. اتوبوس از جاده اصلی حرکت می‌کند که تا اینجا فقط پانصد متر فاصله دارد.

– تا جایی که شما می‌دانید، برنامه دیگری نداشته؟

– نخیر.

– قرار نبود کسی را در دین‌ماوٹ ببیند؟

– نه. مطمئنم. اگر قرار بود کسی را ببیند، حتماً به ما می‌گفت. برای شام منتظرش بودیم. به همین دلیل بود که وقتی دیدیم دیر کرد، به پلیس زنگ زدیم. هیچ وقت نشده بود که شب نیاید خانه.

– دختر شما دوست ناچوری نداشت؟ دوستی که شما تأییدش نکنید؟

– نه. هیچ وقت از این مشکلات نداشتیم.

خانم ریوز وسط گریه گفت:

– «پام» بچه خیلی خوبی بود. بچه‌تر از سنش بود. دوست داشت بازی کند. هنوز به بلوغ نرسیده بود.

– شما شخصی به نام جورج بارتلت می‌شناسید که در هتل مجستیک در دین‌ماوٹ اقامت داشته باشد؟

میجر ریوز با تعجب نگاه کرد و گفت:

– تا حالا اسمش را نشنیده‌ام.

۱۳۲ جسدی در کتابخانه

- به نظرتان دختر شما هم او را نمی‌شناخته؟
- مطمئنم نمی‌شناخته.
- با تندی پرسید:
- این آقا کیه؟
- مالک اتومبیل مینون مدل ۱۴ که جنازه دخترتان توی آن پیدا شده.
- خانم ریوز فریاد زد:
- پس حتماً خودش ...
- هارپر فوری گفت:
- امروز صبح گزارش کرده که ماشینش گم شده. ماشینش از دیروز وقت ناهار توی حیاط هتل بوده، هرکسی می‌توانسته آن را بردارد.
- وقتی ماشین را برداشته‌اند، کسی متوجه نشده؟
- سرگرد هارپر سر تکان داد و گفت:
- نه، هر روز کلی ماشین توی هتل در رفت و آمدند. اتومبیل مینون ۱۴ هم که خیلی زیاد است.
- خانم ریوز فریاد زد:
- یعنی نمی‌خواهید کاری بکنید؟ نمی‌خواهید بفهمید کدام کثافتی این کار را کرده؟ دخترک عزیزم ... وای، دخترک نازنینم! زنده که توی آتش نسوخته، ها؟ پام ... وای، پام ...
- درد نکشیده، خانم ریوز. مطمئن باشید وقتی ماشین را آتش زده‌اند، در قید حیات نبوده.
- ریوز با لحن خشکی پرسید:
- چطور کشته شده؟
- هارپر نگاه معنی‌داری به او انداخت و گفت:
- نمی‌دانیم. چون ماشین را آتش زده‌اند، هیچ نشانه‌ای باقی نمانده.
- رو کرد به خانم ریوز که پریشان‌حال روی کاناپه افتاده بود.
- مطمئن باشید خانم ریوز که ما هر کاری بتوانیم انجام می‌دهیم. فقط باید اطلاعات لازم را جمع‌آوری کنیم. دیربازود یک نفر را پیدا

جسدی در کتابخانه ۱۳۳

می‌کنیم که دیروز دخترتان را در دین‌ماوٹ دیده‌باشد و بتواند بگوید با کی بوده. این کار البته وقت می‌گیرد. ممکن است دهها یا شاید صدها گزارش به دست ما برسد که اعلام کنند دختر پیشاهنگی را در فلان جا دیده‌اند. باید صبر کنید. ولی ما حقیقت را پیدا می‌کنیم. مطمئن باشید.

خانم ریوز پرسید:

– الآن ... الآن کجاست؟ می‌توانم بروم پیشش؟

سرگرد هارپر دوباره توی چشمهای آقای ریوز نگاه کرد و گفت:

– پزشک الآن در حال رسیدگی به موضوع است. پیشنهاد من این است که آقای ریوز همراه من بیایند و تمام تشریفات کار را از نزدیک ببینند. در این فاصله، شما سعی کنید اگر پاملا چیزی گفته، به خاطر بیاورید. هر چیزی که شاید آن موقع توجهی نکرده‌اید ولی ممکن است به روشن شدن موضوع کمک کند. منظورم را لابد می‌فهمید. هر کلمه یا حرفی که شاید مهم باشد. این بهترین کمکی است که می‌توانید به من بکنید.

وقتی داشتند به طرف در می‌رفتند، ریوز به عکسی اشاره کرد و گفت:

– این عکس است.

هارپر با دقت به عکس نگاه کرد. عکس اعضای یک تیم هاکی روی یخ بود. ریوز اشاره کرد به پاملا که در وسط بود.

هارپر چهره صمیمی و دوست‌داشتنی پاملا را که موهای دم‌اسبی داشت از نظر گذراند و با خودش گفت: «معلوم است بچه نازی بوده.»

با خوش عهد بست که قاتل پاملا ریوز را پیدا کند و این پرونده هم جزو پرونده‌هایی نشود که بی‌نتیجه می‌ماند.

فکر کرد: «در مورد روبی کین شاید بشود گفت خودش مسئول بلایی بوده که سرش آمده و خودکرده را تدبیر نیست، ولی قضیه پاملا ریوز فرق دارد. معصومتر از این بچه پیدا نمی‌شود. تا قاتلش را پیدا نکنم، دست‌بردار نیستم.»

فصل یازدهم

یکی دو روز بعد، کلنل ملچت و سرگرد هارپر در دو طرف میز بزرگ کلنل ملچت نشسته بودند و به هم نگاه می‌کردند. هارپر برای مشورت پیش کلنل ملچت آمده بود.

ملچت با لحن حزن‌انگیزی گفت:

– خُب، حالا می‌دانیم به کجا رسیده‌ایم، یا به عبارت بهتر به کجا نرسیده‌ایم.

– همان بهتر که بگوییم به کجا نرسیده‌ایم، قربان.

ملچت گفت:

– دو مورد مرگ داریم که به هر دو باید رسیدگی کنیم. دو تا قتل. روبی کین و پاملا ریوز. این طفل معصوم البته قابل شناسایی نبود. ولی مشکلی از این لحاظ نداشتیم. لنگه کفشش را پدرش شناسایی کرد و تصدیق کرد که مال او بوده. همین‌طور دکمه یونیفرم پیشاهنگی‌اش. قتل بیرحمانه‌ای بوده، سرگرد.

سרגرد هارپر خیلی آرام گفت:

– بله، همین‌طور است، قربان.

– خوشحالم که مشخص شده قبل از اینکه ماشین را آتش بزنند، فوت کرده. از نحوه دراز کشیدنش توی صندلی ماشین معلوم است. احتمالاً به سرش ضربه زده‌اند.

هارپر گفت:

– شاید هم خفه‌اش کرده‌اند.

ملچت نگاه تندى به او کرد و گفت:

– تو این طور فکر می‌کنی؟

– از این جور قاتلها زیاد داریم، قربان.

– می‌دانم. پدر و مادرش را دیده‌ام. مادری پاک دیوانه شده. خیلی دردناک است. مسئله‌ای که باید بفهمیم این است که آیا این دو تا قتل به هم مربوط است.

– به نظر من مسلماً به هم مربوط است.

– نظر من هم همین است.

سرگرد نکات اصلی را با انگشتش برشمرد:

– پاملا ریوز در جلسه پیشاهنگی در دینبری دانتز شرکت می‌کند. طبق گفته دوستانش سرحال و طبیعی بوده. همراه سه نفر از دوستانش با اتوبوس به مدچستر برنگشته. گفته قصد دارد برود به وولورث در دین‌ماوٹ و از آنجا با اتوبوس به خانه برود. جاده اصلی که از دانتز به طرف دین‌ماوٹ می‌رود، یک دور طولانی در منطقه می‌زند. پاملا ریوز برای اینکه راه میانبری انتخاب کند، از دو تا مزرعه و یک کوره‌راه و یک کوچه می‌گذرد تا به دین‌ماوٹ برسد. این کوچه به دین‌ماوٹ در نزدیکی هتل مجستیک می‌رسد و در واقع از ضلع غربی هتل عبور می‌کند. بنابراین بعید نیست که چیزی دیده – مربوط به روبی کین – که قاتل فکر کرده شاید خطرناک باشد. مثلاً شنیده که قاتل با روبی برای ساعت یازده آن شب فرار می‌گذارد. قاتل هم فکر کرده این دختر مدرسه‌ای چیزهایی شنیده و باید ساکتش کند.

کلنل ملچت گفت:

– معنی حرفت این است که قتل روبی کین با برنامه‌ریزی قبلی بوده

و خودانگیخته نبوده؟

سرگرد هارپر در تأیید او گفت:

– من معتقدم با برنامه‌ریزی قبلی بوده، قربان. البته ظاهر امر این

است که این طور نبوده. خشونت آنی بوده در نتیجه عصبانیت یا

حسادت. ولی کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که آنی نبوده. در غیر این صورت مرگ پاملا ریوز را نمی‌شود توجیه کرد. اگر فرض کنیم پاملا شاهد وقوع قتل بوده، نه شاهد برنامه‌ریزی برای قتل، معنی‌اش این است که ساعت حدود یازده دوروبر هتل مجستیک بوده، چون قتل در این ساعت اتفاق افتاده. ولی پاملا ساعت یازده اطراف هتل چه کار می‌کرده؟ ساعت نه شب والدینش نگران بوده‌اند، چون فکر می‌کرده‌اند باید تا این ساعت برگردد.

– گزینه دیگر این است که رفته کسی را در دین‌ماوٹ ببیند که خانواده و دوستانش او را نمی‌شناسند و مرگش با قتل روبی بکلی بی‌ارتباط است.

– بله، قربان. ولی من این گزینه را هم قبول ندارم. توجه داشته باشید که حتی پیرزنی مثل خانم مارپل بلافاصله حدس زد که باید بین این دو قتل ارتباطی وجود داشته باشد. اولین حرفی که زد این بود که جسد توی اتومبیل جسد دختر پشاهنگی است که اعلام کرده‌اند گم شده. زن خیلی باهوشی است. بعضی پیرزنها این جور می‌اند. زرنگ‌اند. انگشت می‌گذارند روی نقطه حساس.

کلنل ملچت با لحن خشکی گفت:

– خانم مارپل دفعه اولش نیست که از این کارها می‌کند.

– علاوه بر این، مسئله اتومبیل هم هست، قربان. به نظر من اتومبیل نشان می‌دهد که قطعاً بین این قتل و هتل ارتباطی وجود دارد. اتومبیل آقای جورج بارتلت بوده.

دوباره نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد. ملچت گفت:

– جورج بارتلت؟ شاید کار خودش باشد. نظرت چیه؟

هارپر دوباره نکات اصلی را با نظم و ترتیب توضیح داد:

– روبی کین آخرین بار با جورج بارتلت دیده شده. بارتلت مدعی است روبی کین رفته توی اتاق خودش، که البته چون لباسی که تن روبی بوده توی اتاقش پیدا شده، معلوم می‌شود راست می‌گوید. ولی آیا

جسدی در کتابخانه ۱۳۷

رفته توی اتاقش که لباس عوض کند و با جورج بیرون برود؟ آیا ممکن است قبلاً، مثلاً قبل از شام، قرار گذاشته‌اند که بیرون بروند و پاملا ریوز گفتگوی آنها را شنیده؟
ملچت گفت:

– بارتلت تا صبح روز بعد، گم شدن ماشینش را گزارش نداده و تازه روز بعد هم با شک و تردید حرف می‌زد و وانمود می‌کرد یادش نیست آخرین بار کی ماشینش را دیده.

– ممکن است از زرنگی‌اش باشد، قربان. این طور که من می‌فهمم، یا آدم خیلی زیرکی است که وانمود می‌کند خنگ است، یا ... یا واقعاً خنگ است.

ملچت گفت:

– چیزی که کم داریم انگیزه است. فعلاً هیچ انگیزه‌ای پیدا نکرده‌ایم که بارتلت روبی را بکشد. هیچ انگیزه‌ای.

– بله، مانع بزرگی که همیشه مقابل ماست انگیزه است. انگیزه‌ای پیدا نکرده‌ایم. گویا نتیجه همه گزارشهایی که از «پاله دو دانس» و بریکسول به دست ما رسیده، منفی بوده، بله؟

– کاملاً. روبی کین هیچ دوست خاصی نداشته. اسلاک قضیه را کامل پیگیری کرده. اسلاک انصافاً آدم دقیقی است.

– درست است، قربان. واقعاً آدم دقیقی است.

– اگر قرار بود چیزی پیدا شود، اسلاک پیدا می‌کرد. ولی چیزی نیست. لیستی از کسانی را که بیشتر با آنها می‌رقصیده تهیه کرده. در مورد همه تحقیق شده و هیچ‌کدام مشکلی نداشته‌اند. آدمهای بی‌آزاری بوده‌اند و مدارکی داشته‌اند که نشان می‌دهد شب قتل جای دیگری بوده‌اند.

سرگرد هارپر گفت:

– مدارک! مشکل ما همیشه همین مدارک است.

ملچت نگاه تندی به او کرد و گفت:

– این طور فکر می‌کنی؟ این قسمت تحقیقات را به تو واگذار کرده‌ام.

– بله، قربان. بررسی شده ... خیلی دقیق. حتی از لندن هم کمک گرفتیم.

– خوب؟

– آقای جفرسون فکر می‌کند خانم جفرسون و آقای گسکل از لحاظ مالی مشکلی ندارند و هردو وضعشان خوب است. ولی این طور نیست. هردو در مضیقه‌اند.

– واقعاً؟

– بله، قربان. آقای جفرسون همان طور که خودش گفت، موقع ازدواج دختر و پسرش مبلغ کلانی در اختیارشان گذاشته. این قضیه مربوط به ده سال پیش است. آقای فرانک جفرسون فکر می‌کرده توی سرمایه‌گذاری خیلی زرنگ است. البته کارش بی حساب و کتاب نبوده، ولی چندین بار بدشانسی آورده و معلوم شده قوه تشخیص خوبی در این زمینه‌ها ندارد. داراییهایش مرتب کاهش یافته. این طور که من فهمیدم، بعد از فوت فرانک جفرسون، زنش مرتب پول کم می‌آورده و نمی‌توانسته پسرش را به مدرسه خوبی بفرستد.

– از پدرشوهرش کمک نگرفته؟

– نه قربان. تا جایی که من می‌دانم، با پدرشوهرش زندگی می‌کند و بنابراین خرج خانه ندارد.

– وضع سلامت آقای جفرسون هم طوری است که امیدی به زنده بودنش نیست، درست است؟

– بله، قربان. اما آقای گسکل. گسکل قمارباز است. قمارباز حرفه‌ای. ثروتی را که از همسرش بهش رسیده خیلی زود تمام کرده. الآن اوضاعش حسابی بحرانی است. بدجوری در مضیقه است. پولی هم که لازم دارد کم نیست.

کلنل ملچت گفت:

جسدی در کتابخانه ۱۳۹

– راستش خود من زیاد ازش خوشم نمی‌آید. قیافه‌اش نشان می‌دهد که آدم درستی نیست. انگیزه هم که دارد. اگر دختره را از سر راه کنار می‌زده، بیست و پنج هزار پوند گیرش می‌آمده. بیست و پنج هزار پوند انگیزه خوبی است.

– هردو انگیزه داشته‌اند.

– من خانم جفرسون را حساب نکرده‌ام.

– می‌دانم، قربان. به هر حال هردو مدارکی دارند که نشان می‌دهد در محل وقوع جرم نبوده‌اند. پس نمی‌توانسته‌اند این کار را بکنند. همین. – گزارش دقیق رفت و آمدهایشان را در شب قتل صورتجلسه کرده‌ای؟

– بله. اول اظهارات آقای گسکل را گرفته‌ام. با پدرزنش و خانم جفرسون شام خورده. بعد که روبی کین آمده پیششان، قهوه خورده‌اند. بعد گفته باید برود که چند تا نامه بنویسد. ولی درواقع ماشینش را برداشته و رفته کنار دریا چرخی بزند. خیلی صادقانه گفت حوصله ندارد تمام شب را بریج بازی کند. خود آقای جفرسون گشته و مُرده بریج است. بنابراین نوشتن نامه را بهانه کرده. روبی کین پیش بقیه بوده. گسکل وقتی برگشته که روبی داشته با ریموند می‌رقصیده. بعد از رقص، روبی برگشته و با آنها چیزی نوشیده. بعد رفته سراغ جورج بارتلت. گسکل و بقیه هم همبازیهای خود را انتخاب کرده‌اند و شروع کرده‌اند به بازی بریج. ساعت بیست دقیقه به یازده بوده و تا ساعت دوازده مشغول بازی بریج بوده‌اند. در این مورد تردیدی نیست قربان و همه تأیید کرده‌اند. اعضای خانواده، خدمتکارها و کلاً همه. بنابراین ممکن نیست کار گسکل باشد. خانم جفرسون هم همین طور. مشغول بازی بریج بوده. بنابراین هردو آنها را باید کنار گذاشت. کار این دو نفر نبوده.

کنل ملچت تکیه داد به پستی صندلی و با چاقوی کاغذبری شروع کرد به ضربه زدن روی میز.

۱۴۰ جسدی در کتابخانه

سرگرد هارپر گفت:

– البته با فرض اینکه دختره قبل از نیمه‌شب کشته شده باشد.
– هیداک گفته قتل قبل از نیمه‌شب بوده. توی این جور کارها خیلی دقیق است. وقتی می‌گویند قبل از نیمه‌شب بوده، حتماً قبل از نیمه‌شب بوده.

– شاید دلایل خاصی وجود داشته باشد. سلامت عمومی بدن، واکنش جسمانی اشخاص و امثال اینها.
– با هیداک صحبت می‌کنم.
نگاهی به ساعتش کرد، گوشی را برداشت و شماره‌ای را اعلام کرد. به هارپر گفت:

– هیداک الآن باید خانه باشد. حالا فرض کنیم بعد از نیمه‌شب کشته شده. چه توضیحی داری؟
هارپر گفت:

– در این صورت یک احتمال وجود دارد. بعد از نیمه‌شب رفت و آمد زیاد بوده. فرض کنیم گسکل از دختره خواسته جایی بیرون از هتل همدیگر را ببینند. مثلاً ساعت دوازده و بیست دقیقه. دو دقیقه می‌رود بیرون، روبی را خفه می‌کند و سریع برمی‌گردد. جسد را هم بعداً منتقل می‌کند. مثلاً نزدیک‌های صبح.
ملچت گفت:

– چهل پنجاه کیلومتر راه را می‌رود که جنازه را توی خانه کلنل بانتری بگذارد؟ نه. احتمالش خیلی کم است.
سرگرد هارپر هم در تأیید او گفت:
– بله. خیلی بعید است.

تلفن زنگ زد. ملچت گوشی را برداشت.
– سلام. تویی هیداک؟ در مورد روبی کین سؤال داشتم. ممکن است بعد از نیمه‌شب کشته شده باشد؟
– قبلاً که گفتم. بین ده تا دوازده کشته شده.

جسدی در کتابخانه ۱۴۱

– بله، می‌دانم. ولی ممکن است یک کم بعد از دوازده بوده باشد؟
 – نه، ممکن نیست. وقتی می‌گویم قبل از نیمه‌شب، یعنی دقیقاً قبل
 از نیمه‌شب. با شواهد پزشکی نمی‌شود شوخی کرد.
 – بله. ولی گفتم شاید دلایل فیزیولوژیک وجود داشته باشد. منظورم
 را که می‌فهمی.

– من فقط می‌دانم که تو هیچی نمی‌دانی. دختره کاملاً سالم بوده
 و هیچ مشکلی نداشته. حاضر نیستم الکی بگویم مشکل داشته برای
 اینکه کمک کنم که شما پلیس‌باشی‌ها طناب دار را بیندازید گردن
 بیچاره‌ای که همین الان هم چاقو را توی شکمش فرو کرده‌اید. اعتراض
 هم نکن. من روشهای تو را بلدم. ضمناً دختره همین طوری خفه نشده.
 اول مسمومش کرده‌اند. با مواد مخدر قوی. ولی فوت بر اثر خفگی
 بوده.

گوشی را گذاشت.

ملچت با لحن حزن‌انگیزی گفت:

– این هم از این. فایده‌ای ندارد.

هارپر گفت:

– فکر کردم نقطه شروع تازه‌ای پیدا کردم. ولی محو شد.

– چی؟ کی؟

– در واقع توی حوزه استخفاظی خود شماست. اسمش بازل بلیک
 است. نزدیک گوسینگتون‌هال زندگی می‌کند.

– از خودراضی بی‌تریت!

یاد رفتار زشت و بی‌ادبانه بلیک افتاد و اخمهایش در هم رفت.

پرسید:

– او چه دخالتی در این ماجرا دارد؟

– ظاهراً روبی را می‌شناخته. چندین بار در هتل مجستیک شام
 خورده. با دختره رقصیده. یادتان هست وقتی فهمیده‌اند گم شده، جوزی
 به ریموند چی گفته؟ «با این بارو سینماگره نیست؟» بعداً فهمیدم

منظورش بازل بلیک بوده. در استودیوهای لِمویل کار می‌کند. جوزی توضیح خاصی ندارد، جز اینکه به نظرش روبی به پسره بی‌علاقه نبوده. ملچت گفت:

– امیدوارکننده است. امیدوارکننده است.

– نه، قربان. آن قدر هم که فکر می‌کنید امیدوارکننده نیست. بازل آن شب توی استودیو در مهمانی بوده. می‌دانید که این مهمانها چه جوری است. ساعت هشت شروع می‌شود و آن قدر ادامه پیدا می‌کند تا بالاخره فضا آن قدر سنگین می‌شود که همه از حال می‌روند. طبق تحقیقات اسلاک که ازش بازجویی کرده، تا بعد از ساعت دوازده توی مهمانی بوده. ساعت دوازده هم که دختره فوت کرده بوده.

– کسی هم اظهاراتش را تأیید کرده؟

– عرض کنم که بیشترشان ... مست مست بوده‌اند و چیزی نفهمیده‌اند. خانمی که الآن توی ویلایش اقامت دارد، یعنی خانم دینا لی، گفته راست می‌گوید.

– به حرف او که نمی‌شود اعتماد کرد.

– بله، قربان. شهادت بقیه افراد حاضر در میهمانی هم تا حدی اظهارات آقای بلیک را تأیید می‌کند. هرچند در مورد زمان دقیق رفتنش، مطمئن نبوده‌اند.

– این استودیوها کجاست؟

– تو لِمویل، قربان. حدوداً پنجاه کیلومتری جنوب غربی لندن.

– اهوم. یعنی تقریباً معادل فاصله‌اش تا اینجا.

– بله، قربان.

کلنل ملچت بینی‌اش را خاراند و تقریباً با اکراه گفت:

– با این حساب، باید این یارو را کنار بگذاریم.

– فکر می‌کنم همین طور است، قربان. مدرکی وجود ندارد که نشان

بدهد روبی کین علاقه خاصی به او داشته. در واقع ...
 با حالتی خشک و رسمی سرفه‌ای کرد و دنبال حرفش را گرفت:
 - ظاهراً بلیک بیشتر دنبال دوست دختر خودش بوده.
 ملچت گفت:

- خوب، پس تنها کسی که باقی مانده آقای ایکس است. قاتل
 ناشناسی که هیچ اطلاعی درباره‌اش نداریم. آن قدر ناشناس که اسلاک
 هم ردی ازش پیدا نکرده! یا شاید داماد آقای جفرسون که بدش
 نمی‌آمده دختره را بکشد، ولی فرصت این کار را نداشته. عروس خانم
 هم همین طور. یا جورج بارتلت که مدرکی ندارد تا نشان بدهد جای
 دیگری بوده؛ ولی متأسفانه انگیزه‌ای در او پیدا نکرده‌ایم. یا بازل بلیک
 که هم مدرکی دارد که نشان می‌دهد در محل قتل نبوده و هم انگیزه
 نداشته. فقط همینها. این جوری فایده ندارد. به نظرم باید این پسره
 رقاص را هم در نظر داشته باشیم. ریموند استار. به هر حال دختره را
 زیاد می‌دیده.

هارپر به آرامی گفت:

- فکر نمی‌کنم علاقه خاصی به دختری داشته، مگر اینکه فرض کنیم
 بازیگر خیلی ماهری است. در عمل هم به جایی نمی‌رسیم. چون او هم
 مدرک دارد که جای دیگری بوده. از ساعت بیست دقیقه به یازده تا
 دوازده نیمه‌شب، خیلی‌ها او را دیده‌اند. با افراد مختلف می‌رقصیده.
 چطور می‌خواهیم او را متهم کنیم.

کلنل ملچت گفت:

- در واقع هیچ‌کس را نمی‌توانیم متهم کنیم.
 - بهتر از همه جورج بارتلت است. فقط باید بتوانیم انگیزه پیدا کنیم.
 - در موردش تحقیق کرده‌اید؟
 - بله، قربان. بچه است. مادرش خیلی لوسش می‌کرده. بعد از مرگ
 مادرش، ثروت زیادی بهش رسیده. ولی همه را زود بر باد داده. بیشتر
 از آنکه شرور باشد، ضعیف است.

۱۴۴ جسدی در کتابخانه

ملچت امیدوارانه گفت:

– شاید روانی است.

سرگرد هارپر سر تکان داد و گفت:

– فکر می‌کنید شاید بتوان قضیه را به این شکل توضیح داد؟

– منظورت این است که قاتل یک جانی دیوانه بوده؟

– بله، قربان. از این جانیهای آدمکشی که راه می‌افتند و دخترها را

خفه می‌کنند. دکترها اصطلاح دورودرازی برای این بیماری دارند.

ملچت گفت:

– این طوری همه مشکلات حل می‌شود.

سرگرد هارپر گفت:

– فقط از یک چیزش خوشم نمی‌آید.

– چی؟

– راه حل خیلی ساده‌ای است.

– بله. شاید. بنابراین برمی‌گردم به اول صحبت‌مان: به کجا رسیده‌ایم؟

سرگرد هارپر گفت:

– هیچ‌جا، قربان.

فصل دوازدهم

کان‌وی جفرسون در خواب جنید و به خودش کش و قوسی داد. دستهایش از هم باز بود. دستهایی دراز و نیرومند که انگار از وقتی آن حادثه برایش روی داده بود، همه توان جسمانی‌اش در آنها متمرکز شده بود. روشنایی صبح آرام‌آرام از لای پرده به درون اتاق می‌تابید. لبخندی زد. همیشه این‌طور از خواب شبانه بیدار می‌شد. سرحال و بانشاط و با نیروی حیاتی دوباره. آغاز روزی دیگر!

چند دقیقه همین‌طور بیدار دراز کشیده بود. بعد زنگ کنار دستش را فشار داد. ناگهان موج خاطره‌ای به او هجوم آورد. حتی وقتی ادواردز، چالاک و با گامهای بی‌صدا، وارد اتاق شد، ناله‌ای در گلویش می‌پیچید. ادواردز، دست روی پرده، مکث کرد و پرسید:

– درد دارید، آقا؟

کان‌وی جفرسون با صدایی زمخت گفت:

– نه. کارت را بکن. پرده‌ها را بکش.

روشنایی روز اتاق را پر کرد. ادواردز فهمیده بود و به همین دلیل نگاه به اربابش نکرد.

جفرسون با چهره گرفته و عبوس، حافظه‌اش را به کار انداخته بود و فکر می‌کرد. چهره زیبا و ملال‌آور رویی را مقابل چشمانش می‌دید. ولی صفت «ملال‌آور» را در ذهنش به کار نمی‌برد. دیشب از او به اسم طفل معصوم یاد کرده بود. طفل ساده و معصوم! ولی حالا؟

خستگی مفرطی بر کان‌وی جفرسون غالب شد. چشمانش را بست و

۱۴۶ جسدی در کتابخانه

زیر لب گفت:

– مارگارت ...

مارگارت نام همسر فقیدش بود ...

۲

آدلاید جفرسون به خانم بانتری گفت:

– از این دوستان خوشم آمد.

روی تراس نشسته بودند و صحبت می‌کردند.

خانم بانتری گفت:

– چین مارپل زن بزرگی است.

ادی لبخند زنان گفت:

– خیلی هم مهربان است.

– مردم می‌گویند هوچی‌گر است. ولی واقعاً این طور نیست.

– فقط تصور بدبینانه‌ای از ذات بشر دارد.

– می‌شود این طور گفت.

ادی جفرسون گفت:

– تنوع خوبی است. بعد از این همه برداشتهای دیگر.

خانم بانتری با تندی نگاهش کرد.

ادی توضیح داد:

– بعد از این همه دیدگاههای مثبت. تصور آرمانی از یک موجود

بی‌ارزش.

– منظورت روبی کین است؟

ادی سر تکان داد و گفت:

– نمی‌خواهم غیبتش را بکنم. آزاری به کسی نمی‌رساند. موجود

مفلوک حقیری بود که می‌جنگید تا به چیزی که می‌خواهد برسد. آدم

بدی نبود. معمولی و احمق و البته خیلی خوش‌قلب. ولی تصمیمش را

گرفته بود که مرد پولدار مورد نظرش را تور کند. فکر نمی‌کنم از قبل

جدی در کتابخانه ۱۴۷

برنامه‌ریزی کرده باشد. فقط سعی کرد به بهترین نحو از فرصت استفاده کند. می‌دانست چطور خودش را توی دل یک پیرمرد ... یک پیرمرد تنها جا کند.

خانم بانتری با حالتی فکورهانه گفت:

– کان‌وی واقعاً احساس تنهایی می‌کرد؟

ادی با بیقراری در صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

– تابستان امسال این طوری شد.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

– مارک معتقد است تقصیر من بوده. نمی‌دانم. شاید هم واقعاً من مقصوم.

چند لحظه ساکت بود. بعد چون احساس کرد لازم است حرف بزند، با زحمت و تاحدی با اکراه ادامه داد:

– من زندگی عجیب و غریبی داشتم. مایک کارمودی، شوهر اولم، مدت کوتاهی بعد از اینکه ازدواج کردیم از دنیا رفت. مرگش ... برایم خیلی ناگوار بود. پیترو، همان طور که می‌دانی، بعد از مرگ مایک به دنیا آمد. فرانک جفرسون از دوستان نزدیک مایک بود. بنابراین زیاد به دیدنش می‌رفتم. پدر تعمیدی پیترو بود. مایک خودش این طور خواسته بود. من واقعاً دوستش داشتم و ... و برایش خیلی ناراحت بودم.

خانم بانتری با کنجکاوی پرسید:

– ناراحت بودی؟

– بله، ناراحت بودم. شاید عجیب به نظر برسد، ولی واقعاً ناراحت بودم. فرانک هرچه می‌خواست در دسترسش بود. پدر و مادری داشت که بهتر از آنها روی زمین پیدا نمی‌شد. ولی ... چطور بگویم ... آقای جفرسون بزرگ شخصیت خیلی نیرومندی دارد. وقتی با او زندگی کنی، نمی‌توانی از خودت شخصیت مستقلی داشته باشی. فرانک هم این احساس را داشت. وقتی ازدواج کردیم، خیلی خوشحال بود. واقعاً خوشحال بود. آقای جفرسون مهربان بود. مبلغ کلانی در اختیار فرانک

گذاشت. گفت می‌خواهد فرزندانش مستقل باشند و منتظر مرگ او نمانند. البته خیلی بزرگواری کرد. خیلی محبت کرد. ولی خیلی ناگهانی بود. باید از قبل به فرانک یاد می‌داد که کم‌کم استقلال را تجربه کند. فرانک خیلی غزه شد. می‌خواست مثل پدرش آدم خوبی باشد. توی کاروکاسبی زرتنگ باشد. آینده‌نگر و موفق باشد. ولی نبود. پولها را الکی بر باد نمی‌داد، ولی در محاسباتش برای سرمایه‌گذاری اشتباه می‌کرد. خیلی وحشتناک است. آدم اگر زرتنگ نباشد، یکباره می‌بیند هیچی دستش نیست. هرچه بیشتر زمین می‌خورد، بیشتر مصمم می‌شد که با یک معامله زیرکانه جبران مافات کند. بنابراین اوضاع هرروز بدتر و بدتر شد.

خانم بانتری گفت:

– چرا با کان‌وی مشورت نمی‌کرد؟

– دوست نداشت مشورت کند. تنها چیزی که می‌خواست این بود که روی پای خودش بایستد و از همین راه موفق شود. به خاطر همین هیچ‌وقت نگذاشتیم آقای جفرسون بفهمد چه خبر است. وقتی فرانک مرد، پول زیادی نداشتیم. من هم ... من هم نگذاشتم پدرش بفهمد. می‌دانی ...

یکباره برگشت و گفت:

– احساس می‌کردم این طوری فرانک را پیش پدرش لو داده‌ام. فرانک این را دوست نداشت. آقای جفرسون مدت‌ها بود که مریض بود. وقتی حالش خوب شد، فکر می‌کرد من زن ثروتمندی هستم و مشکل مالی ندارم. من هم چیزی نگفتم. غرورم اجازه نمی‌داد. می‌داند که من خیلی با حساب و کتاب پول خرج می‌کنم. ولی این را به حساب صرفه‌جویی می‌گذارد و کارم را تحسین می‌کند. بعد هم من و پیتر عملاً از بعد از مرگ فرانک با او زندگی کرده‌ایم و خرج زندگی ما را او داد. بنابراین لازم نبود نگران باشم.

آرام به صحبتش ادامه داد:

– در تمام این سالها مثل یک خانواده زندگی کرده‌ایم. فقط ... فقط ... نمی‌دانم می‌فهمی یا نه – به من همیشه به چشم بیوه فرانک نگاه کرده. به چشم همسر فرانک.

خانم بانتری متوجه منظورش شد. گفت:

– منظورت این است که نتوانسته مرگ فرانک را هضم کند؟
– نه. خیلی هم خوب با این قضیه کنار آمده. ولی برای غلبه بر این فاجعه هولناک، قبول نکرده که بچه‌هایش مرده‌اند. از نظر او، مارک شوهر رزاموند است و من زن فرانک. با اینکه فرانک و رزاموند مرده‌اند، انگار هنوز وجود دارند و کنار ما زندگی می‌کنند.

خانم بانتری با ملایمت گفت:

– وفاداری به این می‌گویند.

– می‌دانم. سالها به همین ترتیب زندگی کرده‌ایم. ولی تابستان امسال یکباره تغییر کردم. احساس کردم ... احساس کردم دارد حالم به هم می‌خورد. گفتنش سخت است، ولی نمی‌خواهم بیشتر از این به فرانک فکر کنم. گذشته‌ها گذشته. عشق و علاقه من به فرانک و غصه‌ای که از مرگش خوردم، تمام شده و رفته. اتفاقی است مربوط به گذشته و قرار نیست همه عمرم درگیرش باشم. توضیحش خیلی دشوار است. انگار ... انگار بخواهی گذشته را فراموش کنی و از نو شروع کنی. می‌خواستم خودم باشم: ادی. هنوز جوان و قوی‌ام. می‌توانم ورزش کنم، شنا کنم، برقصم: آدم باشم. مثلاً همین هوگو (هوگو مک‌لین را که می‌شناسی؟) آدم خیلی خوبی است و دوست دارد با من ازدواج کند. ولی من اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. تا تابستان امسال. تابستان امسال یکباره درباره‌اش فکر کردم. البته نه خیلی جدی؛ همین طور سرسری ...

مکث کرد و سر تکان داد و بعد ادامه داد:

– بنابراین فکر می‌کنم حق با توست. من به جف بی‌توجهی کرده‌ام. واقعاً نمی‌خواستم بهش بی‌توجهی کنم، ولی دلم و فکرم با او نبود. وقتی دیدم روبی آمده و سرش را گرم می‌کند، خوشحال شدم. این طوری

می توانستم بروم و به زندگی خودم برسم ... فکر نمی کردم ... اصلاً فکر نمی کردم این قدر واله و شیدای او شود.

خانم بانتری پرسید:

– وقتی فهمیدی، چه کار کردی؟

– حیرت کردم. واقعاً حیرت کردم و متأسفانه عصبانی شدم.

خانم بانتری گفت:

– من هم بودم، عصبانی می شدم.

– مسئله سر پیتراست. تمام آینده پیترا به جف بستگی دارد. جف عملاً به او مثل نوه خودش نگاه کرده، یا لاقل من این طور برداشت کرده‌ام. ولی واقعاً که نوه‌اش نبوده، اصلاً خویشاوندی‌ای با هم ندارند. حالا تصور اینکه پیترا هیچی به ارث نبرد ...

دستهای زیبا و محکمش که روی دامنش قرار داشت کمی لرزید. ادامه داد:

– به خاطر این بود که عصبانی شدم، و به خاطر آن دختره هالوی دهاتی که فقط دنبال این بود که مرد پولداری را تور کند و کیفش را بکند ... واقعاً دلم می خواست با دستهای خودم خفه‌اش کنم. از حرف خودش جا خورد و مکث کرد. چشمهای میشی زیبایش با نگاه خانم بانتری تلاقی کرد. ترس و التماس در چشمهایش پیدا بود. گفت:

– عجب حرف وحشتناکی!

هوگو مکالین که آرام آمده بود پشت سرش، پرسید:

– چه حرف وحشتناکی؟

– بنشین، هوگو. خانم بانتری را که می شناسی؟

مکالین که قبلاً با خانم بانتری احوالپرسی کرده بود، با لحن آرام و

خونسردی پرسید:

– حرف وحشتناکت چی بود؟

ادی جفرسون گفت:

– گفتم دوست داشتم روبی را با دستهای خودم خفه کنم.
 مکلین چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:
 – نه، من اگر جای تو بودم، این حرف را نمی‌زدم. ممکن است باعث
 سوء تفاهم شود.
 چشمهایش، چشمهای خاکستری و متفکر و نافذش، را به طرز
 معنی‌داری به او دوخت و ادامه داد:
 – باید خیلی مواظب باشی، ادی.
 از لحنش معلوم بود که واقعاً دارد هشدار می‌دهد.

۳

چند دقیقه بعد که خانم مارپل از هتل بیرون آمد و رفت پیش خانم
 بانتری، هوگو مکلین و آدلاید جفرسون رفته بودند با هم در کوچه
 منتهی به دریا قدم بزنند.

خانم مارپل روی صندلی نشست و گفت:

– انگار خیلی وفادار است.

– سالهاست دوستش دارد. امروزه از این مردها کم پیدا می‌شود.
 – می‌دانم. مثل میجر بری^۱. ده سال تمام دنبال یک دختر انگلیسی-
 هندی بود. اسباب خنده و شوخی دوستانش شده بود. بالاخره دختره
 تسلیم شد. ولی متأسفانه ده روز قبل از اینکه ازدواج کنند، با شوفرشان
 فرار کرد! دختر خوبی هم بود. این خُل بازی‌ها بهش نمی‌آمد.
 خانم بانتری تأیید کرد:

– مردم کارهای عجیبی می‌کنند. کاش الآن اینجا بودی، جین. ادی
 جفرسون از خودش تعریف می‌کرد. در مورد اینکه چطور شوهرش همه
 پولها را به باد داده و نگذاشته‌اند آقای جفرسون بفهمد. بعد تابستان
 امسال احساس کرده عوض شده و ...

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

— بله. احساس کرده حالش دارد به هم می‌خورد. لابد از اینکه تا ابد بخواهد با خاطرات گذشته زندگی کند. به هر حال هر چیزی زمانی دارد. نمی‌توانی تا آخر عمر توی خانه بنشینی و پرده‌ها را بکشی. حدس می‌زنم خانم جفرسون پرده‌ها را کنار زده و لباس عزا را از تنش درآورده. آقای جفرسون هم از این کار خوشش نیامده. احساس کرده تنها و بی‌کس رها شده؛ هرچند فکر نکنم فهمیده باشد چه کسی باعث وبانی این وضع بوده. با وجود این خوشش نیامده. بنابراین مثل آقای باجر که زنش دنبال روح‌بازی و این جور چیزها بود، آقای جفرسون هم برای اتفاقی که افتاده آمادگی داشته. دنبال دختر جوان زیبایی بوده که با اشتیاق به حرفهایش گوش کند.

خانم بانتری گفت:

— به نظر تو دخترخاله‌اش، جوزی، عمداً این کار را کرده؟ یعنی از قبل نقشه داشته‌اند؟

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

— نه، بعید می‌دانم. جوزی آن قدر باهوش نیست که بتواند واکنشهای افراد را پیش‌بینی کند. از این لحاظ کودن است. از این آدمهای فرصت‌طلب و واقع‌نگر و کوتاه‌بین است که هیچ‌وقت آینده را پیش‌بینی نمی‌کنند و معمولاً از اتفاقات غیرمنتظره‌ای که می‌افتد جامی خوردند.

خانم بانتری گفت:

— در این مورد که ظاهراً همه جا خورده‌اند. ادی و گسکل هم ظاهراً تصورشان را نمی‌کرده‌اند.

خانم مارپل لبخند زنان گفت:

— گسکل که فکر کنم برنامه‌های دیگری داشته. آدم پرروی چشم‌دریده‌ای است! مردی نیست که سالها بنشیند غصه زن مرحومش را بخورد. هر قدر هم که عاشق زنش باشد. فکر می‌کنم هر دو از اینکه زیر یوغ خاطرات آقای جفرسون بوده‌اند، ناراحت بوده‌اند.

خانم بانتری با بدبینی گفت:
- ولی برای مردها راحت تر است.

۴

در همین موقع مارک گسکل هم داشت در گفتگو با سِر هنری کلترینگ بر این ادعا مُهر تأیید می زد.
او که رک گویی و صراحت جزو خصوصیات ذاتی اش بود، مستقیم رفته بود سر اصل مطلب:

- فهمیده ام که مظنون شماره یک پلیس من هستم! حسابهای مالی ام را زیرورو کرده اند و مشکلات مالی ام را در آورده اند. واقعیت این است که من ورشکسته ام یا در آستانه ورشکستگی قرار دارم. اگر این جف جان ظرف همین مدت زمانی که تعیین شده، یعنی یکی دو ماه آینده، زحمت را کم کند و من و ادی پولها را نصف نصف تقسیم کنیم، همه چیز درست می شود. البته بدهکارهای من قربانش بروم کم نیست ... اگر قضیه لو برود بوی گندش همه دنیا را پر می کند. ولی اگر بتوانم ماست مالی اش کنم، برعکس ... وضعم خوب می شود و مرد پولداری می شوم.

سِر هنری کلترینگ گفت:

- در واقع تو قماربازی، مارک.

- من همیشه اهل قمار بوده ام. آدم تا ریسک نکند به جایی نمی رسد. شعارم این است! بله. شانس آوردم که یک نفر پیدا شد و دختره را از سر راه برداشت. ولی خودم این کار را نکردم. من آدمی نیستم که کسی را خفه کنم. اصلاً فکر نمی کنم بتوانم کسی را بکشم. آدم آسان گیری هستم. ولی فکر نمی کنم پلیس با این حرفها مجاب شود! انگار ساخته شده ام برای اینکه دعاهاى جناب مأمور تحقیق مستجاب شود. انگیزه قتل داشته ام. در نزدیکی دختره بوده ام. وجدان اخلاقی هم که ندارم. پس چه کسی بهتر از من! تعجب می کنم که چطور تا حالا دستگیرم

نکرده‌اند. این سرگرده بدجوری به من نگاه می‌کند.

– ولی یک چیز داری که به دردت خورده. مدرک داری که در زمان وقوع قتل جای دیگری بوده‌ای.

– این جور مدارک به مفت هم نمی‌ارزد. آدم بی‌گناه هیچ وقت از این جور مدارک ندارد. بعد هم همه چیز بستگی به زمان دقیق وقوع قتل و این جور چیزها دارد. مطمئن باش که اگر سه تا دکتر تأیید کنند که مقتول نیمه‌شب مرده، شش نفر دیگر پیدا می‌شوند که ادعا می‌کنند صددرصد ساعت پنج صبح کشته شده! حالا تو برو مدرک بیار!

– به هر حال تو قضیه را شوخی گرفته‌ای.

مارک با خوشرویی گفت:

– به بقیه برمی‌خورد، نه؟ ولی باور کن ترسیده‌ام. به هر حال آدم از قتل می‌ترسد. بعد هم فکر نکن برای جف ناراحت نیستم. ناراحتم. ولی این طوری بهتر است. با اینکه ظاهراً شوک بزرگی بوده، بهتر از این است که بعداً دست دختره رو می‌شد.

– منظورت چیه که دختره دستش رو می‌شد؟

مارک چشمکی زد و گفت:

– آن شب کجا رفته بود؟ شک نداشته باش با مردی قرار داشته. جف از این کار خوشش نمی‌آمد. ناراحت می‌شد. اگر می‌فهمید که دختره فریبش داده و آن دختر معصوم و مظلومی که وانمود کرده نیست ... چه حالی بهش دست می‌داد! البته پدرزنم آدم عجیبی است. خیلی به خودش مسلط است، ولی این تسلط گاهی به جاهای خطرناکی می‌کشد. آن وقت بیا و درستش کن.

سِرهنری با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

– آقای جفرسون را دوست داری یا نه؟

– خیلی دوستش دارم. ولی در عین حال ازش بدم می‌آید. علتش را توضیح می‌دهم. کان‌وی جفرسون آدمی است که دوست دارد اطرافیانش را تحت نظر داشته باشد. دیکتاتور خیرخواه است. رثوف و

مهربان و بامحبت. ولی هرچه او می‌گوید باید همان باشد و بقیه باید به ساز او برقصند.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

– من عاشق زخم بودم. امکان ندارد کس دیگری را توی دنیا اندازه او دوست داشته باشم. رزاموند برایم گل و خنده و آفتاب بود. وقتی مُرد، مثل مردی بودم که توی رینگ ضربه نهایی را خورده و ناک‌اوت شده. ولی داور سالهاست که هنوز دارد می‌شمارد و دست‌بردار نیست. بالاخره من هم آدمم. از زنها خوشم می‌آید. البته قصد ندارم دوباره ازدواج کنم. به هیچ وجه. مشکلی هم نداشته‌ام. مجبور بوده‌ام ملاحظه خیلی چیزها را بکنم. ولی تفریحم را هم کرده‌ام. ولی ادی بیچاره مثل من نیست. ادی واقعاً زن خوبی است. از آن زنهایی که مردها آنها را برای ازدواج و تشکیل زندگی خانوادگی می‌خواهند، نه برای اینکه بغلشان بخوابند. اگر خودش اراده کند، در کسری از ثانیه دوباره ازدواج می‌کند. خودش خوشبخت می‌شود و طرف مقابل را هم خوشبخت می‌کند. ولی جف همیشه به او به چشم همسر فرانک نگاه کرده و طوری هیپنوتیزم کرده که خودش هم تصور دیگری از خودش ندارد. جف خبر ندارد، ولی ما در این سالها انگار توی زندان بودیم. من مدتها پیش بی‌سروصدا از توی این زندان فرار کردم. ادی تابستان امسال. این مسئله برای جف شوک بزرگی بود. آرامشش را به هم زد. نتیجه چی شد؟ روبی! روبی کین!

بی‌اراده شروع به خواندن کرد:

او مُرد و گرفت زیر خاک آرام

من مانده‌ام و کشاکش ایام!

– برویم لبی تر کنیم، کلترینگ.

سرهنری با خودش گفت که تعجبی ندارد پلیس به گسکل شک داشته باشد.

فصل سیزدهم

دکتر متکالف^۱ از پزشکان معروف دین ماوٹ بود. رفتارش با بیمار تند نبود و بیمار همیشه در حضورش احساس آرامش و نشاط می‌کرد. مردی میانسال بود با صدایی دلنشین و آرام. با دقت به سؤالات سرگرد هارپر گوش کرد و با آرامش جواب داد. هارپر گفت:

– پس از نظر شما حرفهایی که خانم جفرسون زده به طور کلی درست بوده؟

– بله. وضعیت آقای جفرسون بحرانی است. چندین سال بیرحمانه از خودش کار کشیده. چون تصمیم داشته مثل بقیه زندگی کند، تحرک بیشتری از بقیه مردان همسن خودش داشته. حاضر نشده استراحت کند، آسان بگیرد، شتابش را کمتر کند، یا از این جور تعبیرات که من و بقیه پزشکانش به کار می‌بریم. نتیجه اینکه الآن آقای جفرسون مثل ماشینی است که زیادی از آن کار کشیده‌اند. قلب، ریه‌ها، فشار خون ... همه اینها مشکل دارد.

– گفتید آقای جفرسون مطلقاً به توصیه‌های شما گوش نکرده؟

– بله. البته سرزنشش نمی‌کنم. من معمولاً به بیمارانتان این حرف را نمی‌زنم، ولی واقعیت این است که آدم همان طور که از کار زیاد ممکن است از پا درآید، از بیکاری و یک جا ماندن هم ممکن است نابود شود.

خیلی از همکارانم این حرف را به بیماران می‌زنند و شاید اتفاقاً کار درست را آنها می‌کنند. در جایی مثل دین‌ماو، معلولان معمولاً طور دیگری عمل می‌کنند. دودستی به زندگی چسبیده‌اند، مواظب‌اند که زیاد کار نکنند، هوای سرد بهشان نخورد، میکروبی به بدنشان سرایت نکند، غذای نابجایی نخورند!

سرگرد هارپر گفت:

– به نظرم حق با شماست، دکتر. نتیجه‌ای که از صحبت‌های شما می‌گیرم این است که کان‌وی جفرسون کار خودش را می‌کند و به توصیه‌های بقیه گوش نمی‌کند. از لحاظ توانایی‌های جسمانی چطور؟ چه کارهایی می‌تواند بکند؟

– دستها و شانه‌هایش قوی است. قبل از حادثه مرد نیرومندی بوده. صندلی چرخ‌دارش را خیلی ماهرانه حرکت می‌دهد و با کمک عصا چند قدمی می‌تواند راه برود. مثلاً از روی تخت تا صندلی.

– افراد معلول مثل آقای جفرسون نمی‌توانند از پای مصنوعی استفاده کنند؟

– در این مورد نه. ستون فقراتش آسیب دیده.

– متوجهم. حالا بگذارید جمع‌بندی کنم. آقای جفرسون از لحاظ عضلانی قوی و سالم است. از لحاظ روحی هم سر حال است. درست می‌گوییم؟

متکالف با تکان سر تأیید کرد.

هارپر ادامه داد:

– ولی وضع قلبش خوب نیست. به محض کمترین استرس یا فشار یا شوک یا ترس ناگهانی ممکن است از بین برود. درست است؟

– تقریباً. کار زیاد به تدریج نابودش می‌کند. چون وقتی خسته می‌شود، باز هم دست‌بردار نیست. این طوری به قلبش بیشتر فشار می‌آید. بعید است به خاطر کار بدنی یکباره از پا درآید. ولی شوک یا ترس ناگهانی ممکن است باعث مرگش شود. به همین دلیل بود

که به خانواده‌اش هشدار دادم.

سرگرد هارپر آرام گفت:

– ولی عملاً شوک باعث مرگش نشد. منظورم این است که شوکی که اخیراً بهش وارد شد شوک خیلی بدی بود، ولی باز هم زنده ماند. دکتر متکالف شانه‌هایش را بالا داد و گفت:

– می‌دانم. ولی اگر تجربه من را داشته باشید، می‌فهمید که بررسی سابقه بیماران نشان می‌دهد که امکان ندارد این‌طور چیزها را دقیق پیش‌بینی کنیم. افرادی هستند که ظاهراً باید از شوک و فشار بمیرند، ولی می‌بینیم که نمی‌میرند. بدن انسان قویتر از آن است که ما فکر می‌کنیم. به‌علاوه تجربه نشان می‌دهد که شوک فیزیکی بدتر از شوک روانی است. به زبان ساده‌تر، صدای بستن ناگهانی در شاید برای آقای جفرسون خطرناکتر از شوکی باشد که در نتیجه مرگ فجیع دختر مورد علاقه‌اش به او وارد می‌شود.

– چرا این طوری است؟

– شنیدن خبر بد تقریباً همیشه واکنش دفاعی ایجاد می‌کند. شنونده بهت‌زده می‌شود. در مرحله اول اصلاً نمی‌تواند اتفاقی را که افتاده درک کند. درک کامل موضوع کمی طول می‌کشد. ولی اگر در اتاق ناگهانی بسته شود، یا یک نفر یکباره از توی گنجه بیرون برود، یا وقتی داری از خیابان رد می‌شوی، ماشینی با سرعت به طرفت حمله کند ... این جور چیزها خیلی سریع اتفاق می‌افتد. به قول عوام، قلب آدم یکباره از جا در می‌رود.

هارپر به آرامی گفت:

– ولی به گمان عامه مردم، احتمال مرگ آقای جفرسون به دلیل شوک ناشی از مرگ دختره، خیلی زیاد بوده، نه؟

– بله، خیلی زیاد.

دکتر با تعجب نگاهش کرد و گفت:

– شما که فکر نمی‌کنید ...

هارپر با ناراحتی گفت:

– خودم هم نمی‌دانم چه فکر می‌کنم.

۲

هارپر کمی بعد به سِر هنری گفت:

– ولی قبول کنید که همه چیز جور درمی‌آید، قربان. دو تیر با یک نشان. اول دختره، بعد هم به دلیل شوک ناشی از مرگ او، آقای جفرسون. قبل از اینکه فرصت کند وصیتنامه‌اش را تغییر دهد.

– فکر می‌کنی بعداً وصیتنامه‌اش را تغییر دهد؟

– نمی‌دانم. قبل از اینکه رویی پیدا شود، وصیت کرده بود تمام دارایی‌اش به خانم جفرسون و آقای گسکل برسد. حالا هم دلیلی ندارد نظرش را تغییر دهد. البته شاید هم تغییر داد. شاید همه ثروتش را گذاشت برای حمایت از هنرمندان جوان.

سرگرد هارپر تأیید کرد.

– آدم نمی‌داند که یک نفر نسبت به دارایی‌اش چه تعصبی دارد. مخصوصاً که برای خرج کردنش هیچ تعهد اخلاقی هم نداشته باشد. در این مورد که رابطهٔ خونی هم وجود نداشت.

سِر هنری گفت:

– ولی این پسر، پیترو، را خیلی دوست دارد.

– فکر می‌کنید او را مثل نوهٔ خودش بدانند؟ شما باید بهتر از من

بدانید.

– نه، فکر نمی‌کنم.

– یک مطلب دیگر هم هست که می‌خواهم از شما بپرسم، قربان. خودم در این مورد نمی‌توانم نظری بدهم. ولی شما لابد می‌دانید، چون با شما دوست بوده‌اند. دلم می‌خواهد بدانم آقای جفرسون چقدر آقای گسکل و خانم جفرسون را دوست دارد.

سِر هنری اخم کرد و گفت:

– منظورت را نمی‌فهمم، سرگرد.

– مسئله ساده است، قربان. می‌خواهم بدانم آقای جفرسون، صرف نظر از رابطه خویشاوندی، چقدر به این دونفر علاقه دارد.
– آها. متوجه شدم.

– شکی نیست که به این دونفر دلبستگی داشت. ولی این دلبستگی به خاطر این بود که عروس و دامادش بودند. ولی حالا فرض کنیم یکی از آنها دوباره ازدواج می‌کرد.

سیرهنری کمی فکر کرد و بعد گفت:

– به نکته جالبی اشاره کردی. جوابش را نمی‌دانم. ولی حدس می‌زنم ... البته عقیده شخصی من است، اطلاع دقیقی ندارم ... حدس می‌زنم که اگر ازدواج می‌کردند، رفتارشان کاملاً تغییر می‌کرد. البته برایشان آرزوی موفقیت می‌کرد. کینه‌ای به دل نمی‌گرفت. ولی فکر کنم علاقه‌اش به آنها بسیار کمتر می‌شد.

– در هر دو مورد، قربان؟

– فکر می‌کنم، بله. در مورد آقای گسکل که مطمئنم. ولی فکر می‌کنم در مورد خانم جفرسون هم همین طور باشد. ولی زیاد مطمئن نیستم. خانم جفرسون را به خاطر خودش دوست دارد.

سرگرد هارپر خردمندانه گفت:

– جنسیت هم در اینجا نقش دارد. به خانم جفرسون می‌تواند به چشم دخترش نگاه کند، ولی به آقای گسکل زیاد نمی‌تواند به چشم پسرش نگاه کند. عکس این قضیه هم درست است. یعنی زن‌ها خیلی راحت دامادشان را به عنوان عضوی از خانواده می‌پذیرند، ولی عروسشان را نه.

هارپر ادامه داد:

– موافقت از همین جا برویم به سمت زمین تنیس، قربان؟ خانم مارپل آنجاست. می‌خواهم راضی‌اش کنم برایم کاری بکند. درواقع می‌خواهم هر دو شما را راضی کنم.

– چه کاری، سرگرد؟

– کاری که خودم به تنهایی از پشش بر نمی‌آیم. می‌خواهم با ادواردز صحبت کنید.

– ادواردز؟ چی می‌خواهی از او بپرسی؟

– هرچه فکرش را بکنید. چه چیزهایی می‌داند و چه نظری دارد. در مورد روابط اعضای خانواده و نظرش در مورد ماجرای رویی کین. به هر حال ادواردز از داخل خانواده است. از هرکسی بهتر از این جور چیزها خبر دارد. مطمئن باشید خبر دارد. به من نمی‌گویید. ولی به شما چرا، چون نجیب‌زاده‌اید و با آقای جفرسون دوست هستید. ممکن است از لابلائی حرفهایش چیزهایی دستگیرمان شود. البته اگر اعتراضی نداشته باشید.

سرهنری با لحنی خشک گفت:

– اعتراضی ندارم. به هر حال من آمده‌ام که حقیقت را پیدا کنم. هر کاری از دستم بر بیاید انجام می‌دهم.

مکئی کرد و بعد گفت:

– از خانم مارپل چه کمکی می‌خواهی؟

– در مورد دخترها. دخترهای عضو پیشاهنگی. ده دوازده تا از دخترها را پیدا کرده‌ایم. دخترهایی که با پاملا ریوز بیشتر دوست بودند. ممکن است چیزهایی بدانند. واقعیت این است که در مورد این مسئله خیلی فکر کرده‌ام. به نظرم اگر پاملا واقعاً قصد رفتن به وولورث را داشته، لابد از یکی از دوستانش خواسته همراهش برود. دخترها معمولاً دوست دارند با کسی خرید کنند.

– بله. فکر می‌کنم همین طور است.

– بنابراین احتمال می‌دهم وولورث بهانه بوده. می‌خواهیم بدانیم دختره واقعاً کجا می‌خواسته برود. ممکن است از دهانش دررفته و لو داده باشد. اگر این طور باشد، به نظرم کسی که می‌تواند در این مورد با دخترها صحبت کند و مفید باشد خانم مارپل است. گمان می‌کنم

در مورد دخترها چیزهایی می‌داند. خیلی بیشتر از من. به علاوه، دخترها معمولاً از پلیس می‌ترسند.

– به نظرم این کارِ خودِ خانم مارپل است. زن خیلی زیرکی است.

– قبول دارم. هیچ چیز از نظرش دور نمی‌ماند.

خانم مارپل با نزدیک شدن آنها سر بلند کرد و با اشتیاق احوالپرسی کرد. به حرفهای سرگرد هارپر گوش داد و فوری تقاضای او را قبول کرد.

– با کمال میل حاضرم، سرگرد، و فکر می‌کنم بتوانم کارهایی بکنم. به خاطر کلاس تعلیمات دینی روزهای یکشنبه و سازمان پیشاهنگی و پرورشگاه این اطراف – می‌دانید که من عضو هیئت‌امنایم و اغلب با سرپرست آنجا صحبت می‌کنم – و مهمتر از همه به خاطر خدمتکارها. من معمولاً خدمتکارهای خیلی جوانی دارم. بله، کاملاً در این زمینه‌ها تجربه دارم و وقتی با دختر جوانی صحبت می‌کنم، خوب می‌فهمم که راست می‌گوید یا دارد چیزی را مخفی می‌کند.

سِر هنری گفت:

– در واقع در این زمینه متخصصید.

خانم مارپل نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و گفت:

– خواهش می‌کنم مسخره‌ام نکنید، سِر هنری.

– من اصلاً مسخره‌تان نمی‌کنم، خانم مارپل. اتفاقاً خودم خیلی وقتها مایهٔ تمسخر شما بوده‌ام.

خانم مارپل در توضیح گفت:

– این همه مصیبت توی یک دهکدهٔ کوچک. واقعاً عجیب است.

سِر هنری گفت:

– ضمناً در مورد مسئله‌ای که خواسته بودید، برایتان تحقیق کردم.

سرگرد می‌گوید توی سطل آشغال اتاق روبی، خرده‌های ناخن بوده.

خانم مارپل فکورانگه گفت:

– واقعاً؟ پس درست است ...

سرگرد پرسید:

– چرا می‌خواستید بدانید، خانم مارپل؟

خانم مارپل گفت:

– خُب وقتی جنازه را دیدم، یکی از چیزهایی که به نظرم اشکال داشت، ناخنهایش بود. در اولین نگاه احساس کردم دستهایش اشکالی دارد، ولی نمی‌فهمیدم چه اشکالی. بعد یادم آمد که دخترهایی که آرایشهای غلیظ می‌کنند معمولاً ناخنهایشان بلند است. البته می‌دانم که دخترها در همه جای دنیا ناخنهایشان را می‌جویند. این ناخن جویدن از عادت‌هایی است که بسادگی از سر آدم بیرون نمی‌رود، ولی خودنمایی اینجا کمک می‌کند و این عادت را از سر دخترها بیرون می‌برد. در عین حال با خودم گفتم لابد این دختر عادت ناخن جویدن از سرش بیرون نرفته. بعد آن روز این پسر، پیتز حرفی زد که معلوم شد ناخنهای رویی بلند بوده و یکی از ناخنهایش شکسته. بنابراین لابد بقیه ناخنهایش را هم کوتاه کرده که همه با هم هماهنگ باشد. به همین دلیل در مورد خرده‌های ناخن سؤال کردم و سِر هنری قول داد در این مورد برایم تحقیق کند.

سِر هنری گفت:

– گفتید وقتی به جنازه نگاه کردید، یکی از مواردی که به نظرتان

اشکال داشت ناخنها بود. مگر اشکال دیگری هم وجود داشت؟

خانم مارپل محکم سر تکان داد و گفت:

– بله. لباسش. لباسش سراپا اشکال بود.

مردها هردو با تعجب به او خیره شدند.

سِر هنری پرسید:

– چه اشکالی؟

– لباسش کهنه بود. جوزی به صراحت گفت که لباس کهنه‌اش را

پوشیده و من هم این را با چشمهای خودم دیدم. لباسش کهنه و

پاره‌پوره بود. به نظرم این مسئله عجیب بود.

– نمی‌فهمم. چرا؟

خانم مارپل کمی سرخ شد و گفت:

– خب، ما فرض کردیم روبی لباس عوض کرده و رفته سراغ کسی که، به قول برادرزاده‌های من، خاطرخواهش بوده. درست است؟

سرگرد هارپر چشمکی زد و گفت:

– فرضیه فعلی این است. با یک نفر، به قول معروف با دوست‌پسری، قرار داشته.

خانم مارپل گفت:

– پس چرا لباس کهنه پوشیده؟

سرگرد هارپر با حالتی فکوران سرش را خاراند و گفت:

– متوجه منظورتان هستم. به نظرتان باید لباس نو می‌پوشید؟

– به نظرم باید بهترین لباسش را می‌پوشید. دخترها معمولاً این کار را می‌کنند.

سیرهنری گفت:

– بله. ولی توجه داشته باشید که دختره برای ملاقات رفته بیرون. شاید قرار بوده تو ماشین روباز باشی یا تو مسیرهای ناجوری قدم بزنند. نمی‌خواسته لباس نویش خراب شود و به همین دلیل لباس کهنه‌اش را پوشیده.

هارپر گفت:

– کار عاقلانه‌ای بوده.

خانم مارپل رو کرد به او و با خوشرویی گفت:

– کار عاقلانه این بود که شلوار و پلیور یا لباس توپید می‌پوشید. دخترهای طبقه ما – نمی‌خواهم پز بدهم، ولی واقعیتی است – دختران طبقه ما این کار را می‌کنند.

با علاقه بیشتری موضوع را دنبال کرد و ادامه داد:

– دخترهای اصیل در مورد اینکه چه لباسی برای چه موقعیتی مناسب است، حساسیت زیادی دارند. مثلاً اگر بخواهند به مسابقه

جسدی در کتابخانه ۱۶۵

اسب‌دوانی بروند، هر قدر هم هوا گرم باشد، پیراهن ابریشمی گلدار نمی‌پوشند.

سره‌نری پرسید:

– برای اینکه دل‌داده‌شان را ببینند، چه لباسی می‌پوشند؟
– اگر قرار باشد او را توی هتل یا جای دیگری ببینند که مردم معمولاً لباس شب به تن دارند، بهترین پیراهنشان را می‌پوشند. ولی در فضای باز ... اگر لباس شب بپوشند مسخره است؛ بنابراین این طور مواقع بهترین لباس اسپرتشان را به تن می‌کنند.

– بله. مد رایج این طوری است. ولی این دختره روبی ...
– بله. روبی از این جور دخترها نبود. روبی – اگر بخواهیم رک حرف بزنیم – خانم متشخصی نبود. جزو طبقه‌ای بود که معمولاً بدون توجه به موقعیت، بهترین لباسشان را می‌پوشند. خود ما پارسال در کوه‌های اسکرانتور^۱ گردش دسته‌جمعی داشتیم. نمی‌دانید این دخترها چه لباسهای نامناسبی پوشیده بودند. پیراهن حریر، کفش ورنی، کلاه گل‌منگلی. آن هم برای بالا رفتن از کوه‌های پر از خار و علف. مردها هم همه کت و شلوارهای شیک پوشیده بودند. البته پیاده‌روی فرق دارد. لباس پیاده‌روی تقریباً یکسان است. ولی باز دخترها توجه ندارند که شلوارک برای آدم چاق لباس برازنده‌ای نیست.

سرگرد هارپر آرام و شمرده گفت:

– حالا فکر می‌کنید روبی کین ...

– به نظرم روبی بهترین پیراهنش را می‌پوشید. همان پیراهن صورتی. و پیراهن صورتی را فقط در صورتی عوض می‌کرد که بخواهد لباس نوتری بپوشد.

سرگرد هارپر گفت:

– چه توضیحی دارید؟

خانم مارپل گفت:

– هنوز توضیحی ندارم. ولی فکر می‌کنم این مسئله مهم است ...

۳

داخل محوطه محصور در سیم، کلاس تئیس ریموند استار تمام شده بود. زن تنومند میانسالی چند کلمه تشکرآمیز ادا کرد، ژاکت آبی آسمانی‌اش را برداشت و راه افتاد به طرف هتل.

ریموند از پشت سر با خوشرویی چند کلمه‌ای فریاد زد. بعد برگشت به طرف نیمکتی که سه نفر تماشاچی روی آن نشسته بودند. راکت زیر بغلش بود و توپ که داخل توری بود، در دستش تاب می‌خورد. ناگهان آن نشاط و خنده از چهره‌اش محو شد. خسته و نگران به نظر می‌رسید. به طرف تماشاچیان آمد و گفت:
– تمام شد.

دوباره لبخند زد. لبخندی ملیح و کودکانه و گویا که با چهره برنزه و بدن نرمش جور درمی‌آمد.

سیرهنری از خودش پرسید: «چند سال دارد؟ بیست و پنج؟ سی؟ سی و پنج؟» اصلاً معلوم نبود. ریموند خیلی کوتاه سر تکان داد و گفت:
– اصلاً بازی یاد نمی‌گیرد.

خانم مارپل گفت:

– پس لابد اصلاً حوصله‌اش را ندارید.

ریموند فقط گفت:

– بعضی وقتها. مخصوصاً آخر تابستان. تا مدتی آدم به خاطر دستمزدی که می‌گیرد، شوق و ذوق دارد. ولی آخر کار، فکر دستمزد هم آدم را به شوق نمی‌آورد.

سرگرد هارپر بلند شد و بدون هیچ توضیحی گفت:

– اگر اشکالی ندارد، من تا نیم‌ساعت دیگر می‌آیم، خانم مارپل.

– اشکالی ندارد. خیلی هم خوب است. من آماده‌ام.

هارپر رفت. ريموند ايستاده بود و نگاهش مى‌کرد. گفت:

– اشكالى ندارد چند دقيقه اينجا بنشينم؟

بیرهنرى گفت:

– بنشين. سيگار مى‌كشى؟

بسته سيگارش را تعارف كرد. از خودش پرسيد كه چرا نسبت به ريموند استار پيش‌داورى دارد؟ به دليل اينكه مربى تنيس و رقص حرفه‌اى است؟ اگر هم جوابش مثبت بود، به علت تنيس نبود؛ به علت رقص بود. با خودش فكر كرد انگليسى‌ها نسبت به مردهاى كه خوب مى‌رقصند نظر خوبي ندارند. ريموند با ناز و ادائى زيادى راه مى‌رفت. رامون^۱ ... ريموند ... اسمش كدام بود؟ همين را پرسيد.

ريموند كه انگار از اين سؤال خوشش آمده بود، جواب داد:

– اسم هنرى من اول رامون بود. رامون و جوزى. ولى اين اسم آهنگ اسپانيايى دارد. آن روزها مردم نسبت به خارجيها نظر خوبي نداشتند. بنا بر اين اسم را عوض كردم و گذاشتم ريموند. ريموند كاملاً انگليسى است ...

خانم مارپل پرسيد:

– اسم واقعيان چيز ديگرى ست؟

ريموند لبخند زد و گفت:

– اسم واقعيام در اصل رامون بود. مادر بزرگم آرژانتينى بود ...

بیرهنرى با خودش گفت: «پس علت تاب لمبرهايش اين است.»

– ولى اسم كوچكم تامس بود. يك اسم كاملاً معمولى.

رو كرد به بیرهنرى و گفت:

– شما اهل دُون‌شاير^۲ هستيد، درست است؟ شهر استين^۳. بستگان

من هم آنجاها زندگى مى‌كردند. در آلمونزتون^۴.

بیرهنرى چهره‌اش از خوشحالى برق زد و گفت:

1. Ramon

2. Devonshire

3. Stane

4. Alsmunston

— شما از «استار» های آسمونزتون هستید؟ نمی دانستم.

— بله. معلوم بود که نمی دانید.

دلخوری از لحنش پیدا بود.

سِر هنری با دستپاچگی گفت:

— بدشانسی یا ... از این جور چیزها.

— آنجا فروخته شد. بعد از سیصد سال که دست خانواده ما بود. بله.

فکر کنم سیصد سال می شد. ولی هنوز هم بعضی بستگانم رفت و آمد

دارند. دورانی که ما آنجاها کارهای بودیم سپری شده. برادر بزرگم رفت

نیویورک. تو کار چاپ است. وضعیتش هم خوب شده. بقیه هم این ور و

آن ور پراکنده شدیم. این روزها کار پیدا کردن برای آدمی که چیزی

غیر از یک دیپلم زپرتی ندارد، کار سختی است! خیلی که شانس

بیاوری، می شوی کارمند قسمت پذیرش هتل. روابط آدم و رفتاری که

دارد خیلی مهم است. تنها شغلی که توانستم پیدا کنم این بود که توی

یک شرکت لوله کشی تبلیغات چی بشوم. وانهای لیمویی و گلبهی شیک

و اعلا بفروشم. ولی چون در قیمت این جور چیزها وارد نبودم و

نمی دانستم با چه سرعتی می توانیم جنسها را تحویل دهیم، اخراج شدم.

تنها کاری که بلد بودم این بود که برقصم و تنیس بازی کنم. تو هتلی در

ریوریا^۱ استخدام شدم. درآمد خوبی داشت. فکر کنم وضع داشت خوب

می شد. بعد یک روز شنیدم سرهنگ مسنی، از این سرهنگهای واقعی

عهد بوق که انگلیسی اصیل اند و مرتب از پونا^۲ حرف می زنند ... خلاصه

شنیدم این سرهنگ رفت تو اتاق مدیر هتل و با صدای بلند گفت: «این

ژینگولو کجاست؟ من این ژینگولو را لازم دارم. زن و دخترم می خواهند

برقصند. کجا رفته؟ پس برای چی از شما پول می گیرد؟ من ژینگولو را

می خواهم.»

1. Riviera

۲. Poona، واقع در جنوب شرقی بمبئی در هندوستان. — م.

ریموند ادامه داد:

– شاید احمقانه به نظر برسد. ولی کارم را ول کردم و آمدم اینجا. دستمزد کمتری می‌گیرم، ولی راضی‌ترم. بیشتر به زنهای چاق و شکم‌گنده که اصلاً بازی یاد نمی‌گیرند، تنیس درس می‌دهم، یا با دخترهای خجالتیِ مشتریهای پولدار می‌رقصم. زندگی از این پستی و بلندی‌ها زیاد دارد. این هم داستان بدشانسی‌های من! خندید. دندانه‌های سفیدش برق زد. گوشه‌های چشمش چین افتاد. ناگهان چهره بسیار شاد و بانشاط و سرزنده‌ای یافت.

سِر هنری گفت:

– لذت بردم. خیلی دلم می‌خواست باهات حرف بزنم.
– در مورد روبی کین؟ متأسفانه نمی‌توانم کمکی بکنم. نمی‌دانم کی او را کشته. شناخت زیادی ازش ندارم. به من اعتماد نداشت.

خانم مارپل گفت:

– ازش خوشتان می‌آمد؟
– نه زیاد. ولی بدم هم نمی‌آمد.
لحن بی‌خیال و بی‌اعتنایی داشت.

سِر هنری گفت:

– پس حرف خاصی نداری؟
– متأسفانه نه. اگر چیز خاصی بود، به هارپر می‌گفتم. این هم به نظر من از آن پرونده‌هاست! یک کار کثیف و بیهوده. نه انگیزه‌ای، نه سرنخی.

خانم مارپل گفت:

– دو نفر انگیزه داشته‌اند.
ریموند که معلوم بود تعجب کرده، گفت:
– جداً؟

خانم مارپل نگاه مضرانه‌ای به سِر هنری انداخت و سِر هنری با اکراه گفت:

– مرگش احتمالاً برای خانم جفرسون و آقای گسکل پنجاه هزار پوند منفعت دارد.

– چی؟

ریموند جا خورد، یا بیشتر از آنکه جا بخورد، ناراحت شد. گفت:
– محال است. امکان ندارد. خانم جفرسون ... یعنی هیچ کدامشان ...
هیچ کدام در این قضیه نقشی ندارند. اصلاً باورم نمی‌شود.

خانم مارپل سرفه‌ای کرد و آرام گفت:
– متأسفانه شما آدم آرمانخواهی هستید.

ریموند خندید و گفت:

– من؟ نه، من آرمانخواه نیستم. خیلی هم خشک و منفی‌بافم.
خانم مارپل گفت:

– پول انگیزه خیلی نیرومندی است.

ریموند با حرارت گفت:

– شاید. ولی اینکه یکی از این دو نفر به خاطر پول دختره را خفه کند ...

به علامت انکار سر تکان داد. بلند شد و گفت:

– این هم خانم جفرسون. برای کلاس تنیس آمده. دیر کرده.
لحنش توأم با خنده و شوخی بود.

– ده دقیقه تأخیر دارد!

آدلاید جفرسون و هوگو مک‌لین با سرعت به طرف آنها می‌آمدند.
خانم جفرسون برای عذرخواهی از تأخیرش لبخندی زد و وارد زمین
شد. مک‌لین روی نیمکت نشست، بعد از کسب اجازه از خانم مارپل
پیش را روشن کرد و مدتی در سکوت پیپ کشید. با دقت ریموند و
خانم جفرسون را تماشا می‌کرد. بالاخره گفت:

– نمی‌دانم آدلاید برای چی می‌خواهد تنیس یاد بگیرد. البته بازی
کردن خوب است. خود من خیلی لذت می‌برم. ولی کلاس برای چی؟
سیر هنری گفت:

– برای اینکه بازی‌اش بهتر شود.

هوگو گفت:

– بازیکن بدی نیست. در تمام مسابقات خوب بازی کرده. تو ویمبلدون^۱ که قرار نیست بازی کند. چند دقیقه ساکت بود. بعد گفت:

– این ریموند کیه؟ این بازیکنهای تنیس از کجا می‌آیند؟ قیافه‌اش شبیه این «دیگو»^۲ هاست.

سِر هنری گفت:

– از «استار»های دِوُن شایر است.

– چی؟ شوخی می‌کنید.

سِر هنری سر تکان داد که یعنی جدی می‌گوید. معلوم بود برای هوگو مک‌لین خبر خوبی نیست. هوگو اخم‌هایش بیشتر از قبل توی هم رفت و گفت:

– نمی‌دانم ادی برای چی دنبال من فرستاده. از اتفاقی که افتاده که عین خیالش نیست. خیلی هم خوب و سر حال است. پس چرا دنبال من فرستاده؟

سِر هنری با کنجکاوی پرسید:

– کی دنبال شما فرستاده؟

– ا... بعد از همین قضیه.

– چطوری فهمیدید؟ با تلفن یا تلگراف؟

– تلگراف.

– ببخشید که فضولی می‌کنم، کی تلگراف زده؟

– دقیقاً نمی‌دانم.

– شما کی تلگراف را دریافت کردید؟

۱. Wimbledon. ناحیه‌ای در لندن که محل برگزاری معتبرترین مسابقات تنیس است. – م.

۲. dago، لفظی تحقیرآمیز برای اطلاق به اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها و ایتالیایی‌ها. – م.

– دریافتش نکردم. متن تلگراف را از پشت تلفن برایم خواندند.
 – چرا؟ مگر کجا بودید؟
 – عصر روز پیشش از لندن خارج شده بودم. در «دینبری هد»^۱ بودم.
 – عجب! نزدیک همین جا؟
 – بله. جالب است، نه؟ وقتی از بازی گلف برگشتم، پیغام به دستم رسید. بلافاصله راه افتادم.
 خانم مارپل فکورانه و با دقت نگاهش کرد. آشفته و ناراحت به نظر می‌رسید. خانم مارپل گفت:
 – شنیدم «دینبری هد» قشنگ است. زیاد هم گران نیست.
 – نه، زیاد گران نیست. اگر گران بود که من نمی‌توانستم بروم. هتل قشنگ و جمع و جوری است.
 خانم مارپل گفت:
 – یک روز باید برویم آنجا را ببینیم.
 – بله؟ چی؟ آها ... بله، باید بروم.
 بلند شد و گفت:
 – بهتر است ورزش کنیم. اشتهای آدم را باز می‌کند.
 برهنری گفت:
 – این زنها چقدر دلداه‌هایشان را اذیت می‌کنند.
 خانم مارپل لبخند زد، ولی جواب نداد.
 برهنری پرسید:
 – به نظرتان خُل است؟ دوست دارم بدانم.
 خانم مارپل گفت:
 – شاید زیاد باهوش نباشد، ولی بالقوه خیلی چیزها دارد. بله، خیلی چیزها.
 برهنری بلند شد و گفت:

جدی در کتابخانه ۱۷۳

– باید بروم به کارم برسم. خانم بانتری هم دارد می‌آید پیش شما.

۴

خانم بانتری نفس نفس زنان از راه رسید و نشست. گفت:

– با مستخدمها صحبت کردم. ولی فایده‌ای نداشت. چیزی پیدا نکردم. به نظرت ممکن است دختره با یک نفر بیرون رفته باشد بدون اینکه کسی توی هتل خبر داشته باشد؟

– به نکته جالبی اشاره کردی، عزیزم. جواب من صددرصد منفی است. حتماً یک نفر اطلاع دارد. باید خبر داشته باشد. ولی شاید هم خیلی زرنگ بوده.

خانم بانتری که توجهش به بازی جلب شده بود، با لحن ستایش آمیزی گفت:

– تنیس ادی دارد خیلی خوب می‌شود. این مربی تنیس آدم گیرایی است. ادی هم از خوشگلی چیزی کم ندارد. هنوز جذاب است. بعید نیست دوباره ازدواج کند.

خانم مارپل گفت:

– تازه اگر آقای جفرسون بمیرد، خیلی هم پولدار می‌شود.

– تو چه افکار پلیدی داری، چین. چرا هنوز این معما را حل نکرده‌ای؟ ظاهراً هنوز به جایی نرسیده‌ایم. فکر می‌کردم بلافاصله می‌فهمی.

لحن سرزنش باری داشت.

خانم مارپل گفت:

– نه، عزیزم. بلافاصله نفهمیدم. مدتی طول کشید.

خانم بانتری جا خورد و با ناباوری نگاهش کرد.

– منظورت این است که الان می‌دانی قاتل کی بوده؟

خانم مارپل گفت:

– بله، می‌دانم.

- کی بوده، چین؟ زود باش بگو.
 خانم مارپل قاطعانه سر تکان داد و لبهایش را به هم فشرد.
 - متأسفم، عزیزم. الآن صلاح نیست.
 - چرا صلاح نیست؟
 - چون تو آدم بی‌ملاحظه‌ای هستی. همه دنیا را پر می‌کنی، یا اگر هم مستقیماً چیزی نگویی، با گوشه و کنایه می‌فهمانی.
 - نه، نمی‌گویم. به هیچ کس نمی‌گویم.
 - افرادی که این حرف را می‌زنند معمولاً کمتر از همه به آن عمل می‌کنند. صلاح نیست، عزیزم. هنوز راه درازی مانده. خیلی چیزها هست که باید روشن شود. یادت هست زمانی بشدت مخالف بودم که خانم پارتیج^۱ برای صلیب سرخ اعانه جمع کند و دلش را هم اصلاً توضیح نمی‌دادم؟ دلش این بود که مثل خدمتکار خود من آلیس^۲، دستش کج بود. آلیس هر وقت می‌فرستادمش پول کتابها را بدهد، چند شیلینگ کمتر می‌داد و همیشه می‌گفت هفته بعد حساب می‌کنیم. خانم پارتیج هم دقیقاً همین کار را می‌کرد، فقط در مقیاس بزرگتر. همین طوری سی و پنج پوند اختلاس کرد.
 خانم بانتری گفت:

- کار من چه ربطی به خانم پارتیج دارد؟
 - ربطش این است که آن موقع هم مجبور بودم توضیح بدهم. حالا اگر خیلی اصرار داری، غیرمستقیم یک اشاره‌ای می‌کنم. مشکل این پرونده این است که همه زیادی خوش‌باور و ساده‌لوح بوده‌اند. هر کس هر چه گفت که نباید باور کنیم. من وقتی می‌بینم قضیه بودار است، هیچی را باور نمی‌کنم. چون خوب می‌دانم که بشر چه موجودی است!
 خانم بانتری چند دقیقه ساکت بود. بعد با لحن متفاوتی گفت:
 - بهت گفته بودم که دوست دارم با این پرونده تفریح کنم. قتل اتفاق

افتاده! توی خانه خودم! اتفاقی است که دوباره هیچ وقت تکرار نمی‌شود.

خانم مارپل گفت:

– امیدوارم.

– من هم امیدوارم. همین یک بار برای هفت پشتم کافی است. ولی این قتل مال من است، چین. تو خانه من اتفاق افتاده. می‌خواهم از این اتفاق لذت ببرم.

خانم مارپل نگاهش کرد.

خانم بانتری با اوقات تلخی گفت:

– باور نمی‌کنی؟

خانم مارپل آرام گفت:

– چرا، دالی. وقتی تو می‌گویی، باور می‌کنم.

– ولی تو هرگز حرف کسی را باور نمی‌کنی. خودت الآن گفتی. حق هم داری.

حالا لحنش تلختر شده بود. ادامه داد:

– من احمق نیستم. شاید فکر کنی نمی‌دانم در ماری مید چه حرفهایی پشت سر ما می‌زنند. همه می‌گویند تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها. وقتی جنازه توی خانه کلنل پیدا شده، حتماً کلنل چیزهایی می‌داند. لابد دختره معشوقه‌اش بوده. بچه نامشروعش بوده. ازش باج می‌خواست. هرچه از دهانشان درمی‌آید می‌گویند. این حرفها تکرار می‌شود. آرتور اول متوجه نیست. نمی‌داند چه اتفاقی افتاده. آن قدر ساده است که فکر نمی‌کند مردم پشت سرش این حرفها را بزنند. بهش بی‌محلی می‌کنند و چپ‌چپ نگاهش می‌کنند (حالا به هر منظوری!). بعد کم‌کم حالیش می‌شود. گوشه‌گیر می‌شود و تو لاک خودش فرو می‌رود و با بدبختی تحمل می‌کند. به خاطر همین است که آمده‌ام تا جایی که می‌توانم بفهمم قضیه چی بوده. این مسئله باید حل شود. قاتل باید پیدا شود. والا زندگی آرتور متلاشی می‌شود. من نمی‌خواهم این

۱۷۶ جلدی در کتابخانه

اتفاق بیفتد. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم.

مکث کرد و بعد گفت:

– نمی‌خواهم طفلکی آرتور به خاطر کاری که نکرده، تا آخر عمر

عذاب بکشد. برای همین آدم اینجا و تنهایش گذاشتم. برای اینکه

حقیقت را بفهمم.

خاتم مارپل گفت:

– می‌دانم، عزیزم. من هم برای همین آمده‌ام.

فصل چهاردهم

ادواردز در اتاق آرام هتل مؤدبانه به حرفهای سِر هنری گوش می‌کرد. – چند تا سؤال هست که می‌خواهم از تو بپرسم، ادواردز. ولی می‌خواهم اول دقیقاً توضیح بدهم که من اینجا چه کار می‌کنم. من زمانی رئیس اسکاتلندیارد بودم. الآن بازنشسته شده‌ام و زندگی خودم را می‌کنم. وقتی این اتفاق افتاد، اربابت از من خواست بیایم اینجا. از من خواهش کرد با استفاده از تجربه و تخصصم این مسئله را حل کنم. سِر هنری مکث کرد.

ادواردز، که با چشمهای روشنش که نشان از هوشمندی داشت به سِر هنری خیره شده بود، آرام سر تکان داد و گفت: – بله، سِر هنری.

سِر هنری با لحنی شمرده و متین ادامه داد:

– در همه پرونده‌هایی که پلیس با آنها روبروست، بعضی مسائل هست که به اطلاع پلیس نمی‌رسد. برای این مخفی‌کاری دلایل مختلفی وجود دارد. به خاطر اینکه به چارچوب خانواده آسیب می‌رساند، به خاطر اینکه فکر می‌کنند ربطی به موضوع ندارد، به خاطر اینکه برای طرفهای درگیر مایه ننگ و دردسر است.

ادواردز دوباره سر تکان داد و گفت:

– متوجهم، سِر هنری.

– فکر می‌کنم تا حالا اصل مطلب دستگیرت شده باشد. مقتول قرار بوده فرزندخوانده آقای جفرسون شود. دو نفر انگیزه داشته‌اند که این

اتفاق نیفتد. این دونفر خانم جفرسون و آقای گسکل هستند.

چشمهای ادواردز یک لحظه برق زد. پرسید:

– ممکن است پرسم که پلیس الآن به این دو نفر مظنون است، قربان؟

– اگر منظورت خطر دستگیری است، نه. قرار نیست دستگیر شوند. ولی فعلاً پلیس به آنها مشکوک است و تا وقتی قضیه روشن نشود، همچنان مظنون باقی می‌مانند.

– برای هردو موقعیت ناگواری است.

– خیلی ناگوار. ولی برای کشف حقیقت، باید از همه مسائل آگاهی داشت. خیلی از این مسائل بستگی دارد به واکنشها و حرفها و حرکات خانم جفرسون و آقای گسکل. چه احساسی داشتند؟ چه واکنشی نشان دادند؟ چه حرفهایی زدند؟ من اگر از تو سؤال می‌کنم، دنبال اطلاعاتی از درون خانواده هستم، ادواردز. اطلاعاتی که فقط تو ممکن است داشته باشی. تو خلیات اربابت را می‌شناسی. از مشاهده خلیاتش لابد می‌دانی علت فلان کارش چه بوده. من این سؤالاها را نه در مقام پلیس، که به عنوان دوست آقای جفرسون می‌پرسم. معنی‌اش این است که اگر مسائلی که اشاره می‌کنی ربطی به موضوع نداشته باشد، مطلقاً در مورد آنها با پلیس صحبت نمی‌کنم.

مکث کرد. ادواردز به آرامی گفت:

– می‌فهمم، قربان. از من می‌خواهید صادقانه و رک و راست همه چیز را تعریف کنم. چیزهایی که در حالت معمولی نباید تعریف کنم و شما هم قربان، با عرض معذرت، فکر نمی‌کردید هرگز بشنوید. سیر هنری گفت:

– تو آدم باهوشی هستی، ادواردز. دقیقاً همین را می‌خواهم.

ادواردز چند دقیقه ساکت بود و بعد شروع به صحبت کرد:

– البته من الآن آقای جفرسون را کاملاً می‌شناسم. چند سال است که پیش ایشان کار می‌کنم. آقا را، هم در لحظات معمول و هم در لحظات

نامعمول دیده‌ام. گاهی از خودم می‌پرسم اصلاً چه لزومی دارد که آدم این همه مثل آقای جفرسون با سرنوشت بچنگد. این جنگ برای آقا تلفات زیادی داشته. اگر گاهی تسلیم می‌شد، تسلیم غم و غصه و تنهایی و پیری می‌شد، شاید در نهایت خیلی برایش بهتر بود. ولی آقا خیلی مغرور است. اصلاً کوتاه نمی‌آید. شعارش این است که باید تا آخرین لحظه مقاومت کرد. ولی این نوع مبارزه واکنشهای عصبی زیادی ایجاد می‌کند، سرنه‌ری. ظاهر قضیه این است که آقا مرد خوش خلقی است. ولی خیلی وقتها هم آن قدر خشمگین بوده که حساب ندارد، و چیزی که خشمگینش کرده، دروغ و حيله‌گری بوده ...

- توضیح این مسائل دلیل خاصی دارد، ادواردز؟

- عرض می‌کنم. شما خواستید صادقانه صحبت کنم. درست است؟
- بله.

- بسیار خوب. پس لازم است بدانید که به عقیده من دختری که آقا شیفته‌اش شده بود لیاقت نداشت. رک و راست بگویم که یک دختر حقیر و کاملاً معمولی بود. دو پول سیاه برای آقا ارزش قائل نبود. علاقه و احترامی که در ظاهر نشان می‌داد اداب‌بازی بود. البته آزاری نداشت، ولی بکلی با آن چیزی که آقا فکر می‌کرد فرق داشت. خنده‌دار است قربان، چون آقا مرد خیلی زیرک و باهوشی است و کم آدمی پیدا می‌شود که بتواند آقا را گول بزند. ولی در مورد خانمهای جوان، خیلی از آقایان اشتباه می‌کنند. خانم جفرسون که آقا خیلی روی همدلی‌اش حساب می‌کرد، از تابستان امسال بکلی عوض شده بود. خود آقا هم متوجه شده بود و غصه می‌خورد. واقعیت این است که خانم جفرسون را خیلی دوست داشت، ولی آقای گسکل را دوست نداشت.

سرنه‌ری حرفش را قطع کرد و گفت:

- ولی تحملش می‌کرد و آقای گسکل هم اکثر اوقات پیش او بود؟

- بله. ولی به خاطر رزاموند خانم، یعنی خانم گسکل. خانم گسکل

تخم چشم آقا بود. از نظر آقا، مارک شوهر رزاموند خانم بود و همیشه

به همین دید بهش نگاه می‌کرد.

– اگر دوباره ازدواج می‌کرد چی؟

– آقا خیلی عصبانی می‌شد.

سیر هنری ابروهایش را بالا داد و گفت:

– یعنی تا این حد؟

– بله. البته عصبانیتش را نشان نمی‌داد. ولی عصبانی می‌شد.

– خانم جفرسون اگر دوباره ازدواج می‌کرد چی؟

– باز هم آقا ناراضی بود، قربان.

– ادامه بده، ادواردز.

– عرض می‌کردم که آقا شیفته این دختر خانم شد. خیلی از آقایانی که پیششان کار می‌کرده‌ام این طوری شده‌اند. انگار یک جور مرض است. می‌خواهند از دختره حمایت کنند، دفاع کنند، در حقش خوبی کنند. در نود درصد موارد هم دخترها حواسشان جمع است و دنبال فرصت مناسب می‌گردند.

– یعنی فکر می‌کنی روبی کین دسیسه‌کار بوده؟

– البته بی‌تجربه بود. جوان بود. ولی استعداد این را داشت که اگر

زمینه مهیا شود، به یک دسیسه‌کار واقعی تبدیل شود. اگر زنده می‌ماند،

تا پنج سال دیگر دسیسه‌گر بی‌نظیری می‌شد.

سیر هنری گفت:

– خوشحالم که عقایدت را می‌گویی. عقاید تو برایم خیلی ارزشمند

است. حالا ممکن است در مورد بحثها و گفتگوهای که در این باره بین

آقای جفرسون و اعضای خانواده صورت گرفته توضیح بدهی.

– بحث زیادی نشد، قربان. آقای جفرسون تصمیمش را اعلام کرد و

هر اعتراضی را در نطفه خفه کرد. یعنی در واقع دهان آقامارک را

بست. چون آقامارک یک‌کم رُک است و حرفش را صریح می‌زند.

خانم جفرسون حرف زیادی نزد (کلاً زن آرامی است): فقط گفت

توصیه می‌کند شتابزده کاری نکند.

بیرهنری سر تکان داد.

– دیگر چی؟ برخوردار خود دختره چطور بود؟

نوکر با نفرت آشکاری گفت:

– برداشت من این است که توی آسمانها بپیر می‌کرد.

– پس به نظر تو توی آسمانها بپیر می‌کرد. فکر نمی‌کنی ادواردز ...

مکث کرد و دنبال عبارت مناسبی گشت. ادامه داد:

– فکر نمی‌کنی که آن دختر به کس دیگری علاقه داشت؟

– آقای جفرسون قصد نداشت با او ازدواج کند، قربان. قصد داشت

دختره را فرزندخوانده خودش کند.

– کلمه «دیگر» را نشنیده بگیر. فکر نمی‌کنی به کسی علاقه داشت؟

نوکر شمرده گفت:

– فقط یک بار اتفاقی افتاد که خود من شاهدش بودم.

– ممنون می‌شوم اگر تعریف کنی.

– شاید چیز مهمی نباشد، قربان. فقط یک روز که خانم کین در

کیفش را باز کرد، عکس کوچکی از توی کیف افتاد بیرون. آقای

جفرسون عکس را برداشت و گفت: «هی، خانم کوچولو، این عکس

کیه؟» عکس جوانی بود با موهای مشکی و نامرتب و کروات

شل وول. خانم کین وانمود کرد که اطلاعی ندارد. جواب داد: «نمی‌دانم.

جفی. نمی‌شناسمش. اصلاً نمی‌دانم این عکس توی کیف من چه کار

می‌کند!» آقای جفرسون که احمق نیست. باورش نشد. معلوم بود

عصبانی شده. اخمهایش توی هم رفت و با تندی گفت: «دست بردار،

خانم کوچولو. می‌دانی. خوب هم می‌دانی.» خانم کین شگردش را

عوض کرد. معلوم بود ترسیده. گفت: «آها، حالا یادم آمد. فهمیدم

عکس کیه. یک پسره است که گاهی می‌آید اینجا. چندبار باهاش

رقصیده‌ام. ولی اسمش را نمی‌دانم. پسره احمق عکسش را انداخته تو

کیف من. واقعاً که این پسرها چقدر احمق‌اند!» سرش را عقب داد،

کِرِکِرِ خندید و قضیه را فیصله داد. ولی بعید بود. آقای جفرسون هم

فکر کنم باورش نشد. بعد از آن، چندبار نگاه تندی بهش کرد و گاهی هم اگر بیرون بود، می پرسید کجا بوده.

سرهنری گفت:

— صاحب عکس را تا حالا اطراف هتل ندیده‌ای؟

— نخیر، قربان. البته من زیاد پایین نمی‌روم.

سرهنری سر تکان داد. چند سؤال دیگر هم از ادواردز کرد، ولی ادواردز مطلب قابل ذکر دیگری نداشت.

۲

سرگرد هارپر در کلانتری دین‌ماوٹ مشغول بازجویی از جسی دیویس^۱، فلورنس اسمال^۲، بثاتریس هنیکر^۳ و لیلیان ریج‌وی^۴ بود. اینها همه دختران همسن بودند و از لحاظ توانایی ذهنی هم زیاد فرق نداشتند. ولی از لحاظ طبقاتی با هم فرق می‌کردند: در میان پدرانشان هم زمین‌دار بود، هم کشاورز و هم مغازه‌دار. همه‌شان هم یک چیز تعریف می‌کردند: پاملا ریوز مثل همیشه بود، و چیزی به آنها نگفته، جز اینکه قصد دارد برای خرید به وولورث برود و از آنجا با اتوبوس برگردد خانه.

در گوشه‌ای از دفتر سرگرد هارپر، خانم مسنی نشسته بود که دخترها اصلاً او را ندیدند. اگر می‌دیدند، لابد از خودشان می‌پرسیدند این خانم اینجا چه کار می‌کند. پلیس که نبود. فکر می‌کردند لابد او هم شاهدی است مثل خودشان که قرار است بازجویی شود.

آخرین دختر هم بازجویی شد و از اتاق بیرون رفت. سرگرد هارپر عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و رو کرد به خانم مارپل. نگاهش پر از سؤال بود، ولی امیدوارانه نبود.

1. Jessie Davis

2. Florence Small

3. Beatrice Henniker

4. Lilian Ridgway

خانم مارپل با لحنی خشک گفت:

– می‌خواهم با فلورنس اسمال صحبت کنم.

ابروهای سرگرد بالا رفت، ولی سر تکان داد و زنگ را فشار داد. پاسبانی آمد تو.

سرگرد گفت:

– فلورنس اسمال.

دختر دوباره همراه پلیس وارد اتاق شد. دختر کشاورز ثروتمندی بود، با قد بلند و موهای بور و چشمهای قهوه‌ای ترس‌زده و لب و دهانی که بلاهت از آن می‌بارید. دستهایش را به هم می‌مالید و عصبی بود.

سرگرد هارپر نگاهی به خانم مارپل کرد و خانم مارپل سر تکان داد. سرگرد بلند شد و به دختر گفت:

– این خانم از شما چند تا سؤال دارد.

از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

فلورنس نگاه مضطربی به خانم مارپل انداخت. چشمهایش مثل چشمان گوساله‌های پدرش بود.

خانم مارپل گفت:

– بنشین، فلورنس.

فلورنس اسمال اطاعت کرد و نشست. یکباره بدون آنکه علتش را بداند، احساس راحتی بیشتری کرد و اضطرابش کمتر شد. جو ناآشنا و ترسناک کلانتری تغییر کرد و چیز مانوس‌تری جایش را گرفت: لحن عادی کسی که کارش این است که به بقیه دستور بدهد.

خانم مارپل گفت:

– فلورنس، این را می‌دانی که توضیحات مربوط به کارهای پاملا در روز مرگش اهمیت بسیار زیادی دارد؟

فلورنس زیر لب تأیید کرد که می‌داند.

– می‌دانی که باید تمام سعی‌ات را بکنی که در این زمینه کمک کنی؟

فلورنس تأیید کرد که می‌داند، ولی نگرانی در نگاهش پیدا بود.

خانم مارپل گفت:

– این را هم می‌دانی که مخفی کردنِ حتی بخش کوچکی از اطلاعات جرم بزرگی است؟

فلورنس دستهایش را که روی دامنش گذاشته بود درهم کرد و آب دهانش را چند بار قورت داد.

خانم مارپل ادامه داد:

– من می‌فهمم که از اینکه پایت به کلانتری باز شده نگران هستی و بهت حق می‌دهم. این را هم می‌دانم که می‌ترسی سرزنشت کنند که چرا زودتر حرف نزده‌ای. به علاوه، می‌ترسی ملامت کنند که چرا مانع کار پاملا نشده‌ای. ولی باید دختر شجاعی باشی و قبول کنی که اشتباه کرده‌ای. اگر از گفتن چیزهایی که می‌دانی خودداری کنی، کارت مشکل می‌شود. خیلی مشکل. شهادت دروغ داده‌ای و به خاطر این کار می‌توانند زندانی‌ات کنند.

– من هیچ ...

خانم مارپل با تندی گفت:

– طفره نرو، فلورنس. همین الآن تمام چیزهایی را که می‌دانی تعریف کن. پاملا قرار نبود به وولورث برود، درست است؟
فلورنس لبهایش را با زبان خشکش تر کرد و مثل حیوانی که به مسلخ می‌برند، با نگاه ملتسانه‌ای به خانم مارپل نگریست.

خانم مارپل گفت:

– مربوط به سینما بود، درست است؟

نوعی آسودگی خیالِ توأم با بهت و حیرت در چهره فلورنس پیدا شد. معذوراتش کنار رفت و گفت:

– بله!

خانم مارپل گفت:

– فکرش را می‌کردم. حالا لطفاً در مورد جزئیاتش توضیح بده.

فلورنس عین بلبلی به حرف آمد و تعریف کرد:

جدی در کتابخانه ۱۸۵

– خُب من از آن موقع خیلی نگران بودم. به پاملا قول داده بودم. قول داده بودم با هیچ کس حرف نزنم. بعد وقتی فهمیدم کشته شده و توی ماشین سوخته ... خیلی وحشتناک بود. دلم می‌خواست بمیرم. فکر می‌کردم تقصیر من بوده. باید مانعش می‌شدم. ولی فکر نمی‌کردم ... اصلاً فکر نمی‌کردم که کار بدی می‌کند. بعد، آن روز که ازم پرسیدند رفتارش عادی بوده، بدون اینکه فکر کنم، جواب مثبت دادم. بعد چون آن موقع حرف نزده بودم، بعداً هم چیزی نگفتم. تازه من که چیزی نمی‌دانستم. چیز خاصی نمی‌دانستم. فقط حرفهایی که خود پاملا زده بود ...

– پاملا چی گفته بود؟

– داشتیم از توی کوچه می‌رفتیم سمت اتوبوس که برویم به جلسه پشاهنگی. پاملا پرسید اگر رازی را برایم فاش کند، به کسی نمی‌گوییم؟ من هم گفتم نه. گفت باید قسم بخوری و من هم قسم خوردم. قرار بود بعد از جلسه برود به دین ماوٹ برای تست هنرپیشگی. با کارگردانی که تازه از هالیوود آمده بود آشنا شده بود. کارگردان دنبال تیپ خاصی می‌گشته و گفته بود پاملا دقیقاً همان تیپی است که دنبالش می‌گردد. البته گفته بود زیاد امیدوار نباشد. تا وقتی عکس نگیرند، معلوم نمی‌شود. ممکن است خوب از کار درنیاید. گفته بود از نوع نقشهای برگنر^۱ است. باید یک خانم خیلی جوان بازی کند. مثلاً یک دختر مدرسه‌ای که کم‌دین می‌شود و زندگی موفق‌تری دارد. پام تو مدرسه تئاتر بازی می‌کرد و کارش خیلی خوب بود. کارگردان گفته بود حدس می‌زند بتواند توی فیلمش بازی کند، ولی باید آموزش فشرده ببیند و تمرین کند. گفته بود: «شوخی و سرگرمی نیست. کار سخت و زیاد لازم دارد. فکر می‌کنی بتوانی از پیش بریایی؟»

فلورنس اسمال مکث کرد که نفس تازه کند. خانم مارپل از شنیدن

۱. Elizabeth Bergner (۱۹۸۶-۱۸۹۷)، هنرپیشه اتریشی. - ۲

داستانی که قبلاً در صدها رمان و فیلمنامه تکرار شده بود حالش به هم می‌خورد. به پاملا ریوز هم احتمالاً مثل همه دخترها هشدار داده بودند که با غریبه‌ها حرف نزنند، ولی جاذبه سینما باعث شده بود به این هشدار توجهی نکند.

فلورنس ادامه داد:

– کارگردان خیلی جدی صحبت کرده بود. گفته بود اگر نتیجه تست مثبت باشد، باهاش قرارداد می‌بندند. ضمناً گفته بود چون هنوز جوان و بی‌تجربه است، بهتر است قبل از امضای قرارداد با وکیلی مشورت کند. ولی پاملا قصد نداشت این کار را بکند. کارگردان پرسیده بود با والدینش مشکلی ندارد. پاملا گفته بود احتمالاً چرا. گفته بود: «خُب این مشکل برای همه جوانها هست. ولی حدس می‌زنم اگر با آنها صحبت شود و توجیه شوند که این شانس یک درمیلیون هم سراغ کسی نمی‌آید، راضی شوند.» ولی گفته بود بهتر است تا نتیجه تست مشخص نشده، با آنها صحبت نکند. گفته بود اگر نتیجه منفی بود، ناراحت نشود. در مورد هالیوود و ویویان لی^۱ صحبت کرده بود و اینکه چطور یکبار در لندن توفانی برپا کرده و کلاً این جهشهای استثنایی به سمت شهرت و محبوبیت چطور پیش می‌آید. گفته بود خود او هم از امریکا آمده که با استودیوهای لم‌ویل کار کند و به شرکتهای سینمایی انگلستان تحرک و نشاط بدهد.

خانم مارپل سر تکان داد.

فلورنس ادامه داد:

– بنابراین برنامه‌ریزی کردند. پام قرار بود بعد از جلسه پيشاهنگی به دین ماوث برود و کارگردان را در هتلش ببیند و به اتفاق هم به استودیو بروند (گفته بود استودیو کوچکی برای تست هنرپیشگی در دین ماوث در نظر گرفته‌اند). قرار بود پاملا تست بدهد و از آنجا با اتوبوس برگردد

۱. Vivien Leigh، بازیگر نقش اسکارلت اوهارا در فیلم بر باد رفته. – م.

جسدی در کتابخانه ۱۸۷

خانه. به بقیه هم بگوید برای خرید می‌رود دین‌ماوٹ. کارگردان نتیجه تست را تا چند روز بعد بهش اطلاع بدهد و اگر نتیجه مثبت بود، آقای هارمستیر، رئیس شرکت، شخصاً بیاید و با والدینش صحبت کند. خُب این به نظرم خیلی عالی بود. از حسودی داشتم می‌ترکیدم. پام با آرامش تا آخر جلسه صبر کرد. کلاً همیشه ظاهر آرامی داشت و چیزی نشان نمی‌داد. فقط وقتی گفت قرار است برود به وول‌ورث در دین‌ماوٹ، به من چشمک زد. دیدمش که از توی پیاده‌رو رفت. فلورنس به گریه افتاد.

— باید مانعش می‌شدم. باید مانعش می‌شدم. باید می‌دانستم که این طور چیزی امکان ندارد. باید به بقیه می‌گفتم. وای، خدا، الهی بمیرم. الهی بمیرم.

خانم مارپل شانه دختر را نوازش کرد و گفت:

— آرام باش، عزیزم. آرام باش. اشکالی ندارد. تقصیر تو نیست. کار خوبی کردی که برای من تعریف کردی.

کمی وقت گذاشت تا فلورنس آرام شود.

چند دقیقه بعد، ماجرا را برای سرگرد هارپر تعریف کرد. هارپر گرفته و عبوس بود. گفت:

— آشغال کثافت! کاری می‌کنم که مرغهای آسمان به حالش گریه کنند. این طوری پرونده وارد مرحله جدیدی شد.

— بله، همین طور است.

هارپر از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت:

— ولی مثل اینکه شما تعجب نکردید!

— تا حدودی حدس می‌زدم.

هارپر با تعجب گفت:

— ولی چطوری روی این دختره انگشت گذاشتید؟ همه ترسیده بودند

و تا جایی که من می‌دیدم، نمی‌شد بین آنها یکی را انتخاب کرد.
خانم مارپل آرام گفت:

– شما به اندازه من با دروغهای دخترها سروکار نداشته‌اید. اگر یادتان باشد، فلورنس صاف توی چشمهای شما نگاه می‌کرد و خیلی محکم روی حرفش ایستاده بود و فقط مثل بقیه یک‌کم عصبی بود. ولی وقتی از در بیرون رفت، نگاهش نکردید. همین‌که از در خارج شد، فهمیدم این دختر دارد چیزی را مخفی می‌کند. دختری که چیزی را مخفی می‌کند، معمولاً به محض اینکه سؤال و جواب تمام شد، خیالش راحت می‌شود. خدمتکارم، جنت^۱ هم همین‌طور است. با قاطعیت سر حرفش می‌ایستد و می‌گوید موش گوشه کیک را خورده، ولی به محض خروج از اتاق پوزخند می‌زند و خودش را لو می‌دهد.
هارپر گفت:

– واقعاً از شما ممنونم.

بعد با کمی تردید افزود:

– استودیوهای لیم‌ویل، ها؟

خانم مارپل جواب نداد. برخاست و گفت:

– متأسفانه من باید سریع برگردم. خوشحالم که کمکی کردم.

– برمی‌گردید هتل؟

– بله. می‌خواهم وسایلم را جمع کنم. باید هرچه سریعتر برگردم

ماری مید. خیلی کارها دارم.

فصل پانزدهم

خانم مارپل از در شیشه‌ای اتاق پذیرایی اش عبور کرد، راه باریکه باغش را پشت سر گذاشت، از در حیاط خارج شد، وارد باغ کشیش سرا شد و رفت به طرف در شیشه‌ای اتاق پذیرایی و آرام با انگشت تکه‌ای به شیشه زد.

کشیش در اتاق مطالعه مشغول نگارش متن موعظه روز یکشنبه‌اش بود، ولی همسر کشیش که زن جوان و زیبایی بود، داشت حرکت اولادش را روی فرش جلو شومینه تماشا می‌کرد و تشویقش می‌کرد.

– می‌توانم بیایم تو، گریسلدا؟

– بله، بفرمایید تو، خانم مارپل. دیوید را ببینید! چون عصبانی شده، دارد عقب عقب می‌خزد. می‌خواهد یک چیزی بردارد، ولی نمی‌تواند. چون عقب عقب می‌رود و نزدیک است بیفتد توی کارتن ذغالها!

– خیلی خوشگل شده، گریسلدا.

گریسلدا که سعی می‌کرد لحن بی طرفانه‌ای بگیرد، گفت:

– بچه‌ام زیاد هم بد نیست، نه؟ البته من زیاد سر به سرش نمی‌گذارم. تو کتابها نوشته باید بچه را آزاد گذاشت.

خانم مارپل گفت:

– کار عاقلانه‌ای می‌کنی، عزیزم. آدمم بینم الآن موردی هست که بخواهی برایش اعانه جمع کنی؟

همسر کشیش با چشمهای متعجب به او نگریست و با خوشرویی گفت:

– بله، خیلی چیزها. همیشه یک چیزی پیدا می‌شود.

با انگشتهایش برشمرد:

– هزینه تعمیر شبستان کلیسا، بودجه مبلغان مسیحی سنت جایلز، هزینه بازار خیریه چهارشنبه آینده، بودجه انجمن مادران مجرد، هزینه گردش دسته‌جمعی پسران عضو پیشاهنگی، بودجه اتحادیه صنف خیاطان، و تقاضای اسقف برای کمک به «صیادان اعماق دریا».

خانم مارپل گفت:

– هر کدامش باشد، خوب است. فکر کردم دفترچه را بگیرم و گشتی

بزنم. البته اگر اجازه بدهی.

– خبری شده؟ حتماً خبری شده. البته که اجازه دارید. بازار خیریه را

انتخاب کنید. یک‌کم پول واقعی جمع کنیم، بهتر از این بسته‌های

مزخرف شکر و جوهر پاک‌کن‌های مسخره و لباسهای دخترانه و

دستمالهای گردگیری است که مثلاً باهاشان عروسک درست می‌کنند.

همان‌طور که مهمانش را تا دم در همراهی می‌کرد، ادامه داد:

– لابد نمی‌خواهید به من بگویید دنبال چی هستید.

خانم مارپل گفت:

– بعداً، عزیزم. بعداً.

این را گفت و با عجله رفت.

مادر جوان آهی کشید، برگشت سراغ فرش جلو شومینه و مشغول

اجرای نظریه رفتار خشن با فرزند شد. سه بار با سر به شکم اولادش زد،

تا بالاخره بچه موهایش را کشید و فریاد شادی سرداد. بعد روی هم

افتادند و غلتیدند و مشغول جنگ و دعوای ساختگی شدند تا اینکه در

باز شد و خدمتکار به مهمترین مرید کشیش (که از بچه‌ها خوشش

نمی‌آمد) اعلام کرد:

– خانم جان اینجا هستند!

گریسلدا با شنیدن این حرف نشست و صاف شد و سعی کرد ژست

باوقاری بگیرد و طوری رفتار کند که شایسته همسر کشیش است.

خانم مارپل دفترچه را که اسامی با مداد تویش نوشته شده بود برداشت و راه افتاد توی کوچه‌های آبادی تا رسید به چهارراه. از چهارراه پیچید به سمت چپ و از جلو بلوبور گذشت تا به چتس‌ورث یا به عبارت دیگر «خانه جدید آقای بوکر» رسید.

از در حیاط داخل شد و رفت جلو در ورودی و با چالاکی در زد. زن جوان موبوری به نام دینا لی در را باز کرد. کمتر از همیشه آرایش کرده بود و در واقع کمی نامرتب به نظر می‌رسید. شلوار راحتی خاکستری و پلیور سبز روشن پوشیده بود.

خانم مارپل با خوشرویی و بدون معطلی گفت:

– صبح بخیر. می‌توانم یک دقیقه بیایم تو؟

همان‌طور که حرف می‌زد، رفت داخل و دینا لی که کمی از این ملاقات جا خورده بود، فرصت نکرد تصمیم بگیرد.

تقریباً آرام روی صندلی خیزران عتیقه نشست و در حالی که با خوش اخلاقی به میزبانش لبخند می‌زد، گفت:

– خیلی ممنونم.

در حالی که هنوز مهربانی و صمیمیت زیادی از خود نشان می‌داد، ادامه داد:

– هوا خیلی گرم شده، نه؟

خانم لی گفت:

– تقریباً. بله، خیلی گرم است.

خانم لی که نمی‌دانست چه برخوردی داشته باشد، بسته سیگاری مقابل مهمانش گرفت و گفت:

– ا... سیگار می‌کشید؟

– نه، ممنونم. من سیگاری نیستم. سر زدم که اگر ممکن است برای بازار خیریه هفته بعد اعانه جمع کنم.

دینا لی، انگار که در عمرش این کلمه را نشنیده، تکرار کرد:

– بازار خیریه؟

خانم مارپل گفت:

– توی کشیش سرا. چهارشنبه آینده.

دینا لی دهانش باز ماند.

– آها! متأسفانه نمی‌توانم ...

– کمک کوچکی هم نمی‌توانید بکنید؟ در حد نیم‌کراون^۱؟

دفترچه‌اش را نشان داد.

– آه. اشکال ندارد. نیم‌کراون را می‌دهم.

خیالش راحت شد و برگشت که توی کیفش را نگاه کند.

خانم مارپل که با چشمهای تیزبینش اطراف اتاق را نگاه می‌کرد،

گفت:

– می‌بینم که جلو شومینه روفرشی ندارید.

دینا لی برگشت و با تعجب نگاهش کرد. متوجه شد که خانم مارپل با

دقت و راندازش می‌کند، ولی جز دلخوری مختصری احساس دیگری

نداشت. خانم مارپل متوجه شد و گفت:

– خطرناک است. آتش جرقه می‌زند و فرش می‌سوزد.

دینا لی با خودش گفت: «عجب پیرزن فضول مسخره‌ای!»، ولی با

خوشرویی و تقریباً بی‌اعتنایی توضیح داد:

– قبلاً داشتیم. نمی‌دانم چی شده.

خانم مارپل گفت:

– فکر کنم یک چیز پرزدار پشمی بود. نه؟

دینا گفت:

– گوسفند. مثل پوست گوسفند بود.

خنده‌اش گرفته بود. پیرزن زرنگ عجیب و غریبی بود. دستش را

دراز کرد که سکه را بدهد.

۱. crown، هر کراون بیست و پنج پنی است. – م.

– بفرمایید.

خانم مارپل گفت:

– متشکرم، عزیزم.

سکه را گرفت و دفترچه‌اش را باز کرد.

– به چه اسمی بنویسم؟

تفرت و تحقیر یکباره‌ای در چشمان دینا لی پیدا شد. با خودش گفت: «زنیکه فضول. فقط برای همین آمده. فضولی کند و شایعه بسازد.»

با صدایی رسا و در حالی که از بدجنسی خودش لذت می‌برد، گفت:

– دوشیزه دینا لی.

خانم مارپل با چشمان خیره نگاهش کرد. گفت:

– اینجا منزل آقای بازل بلیک است، نه؟

دختر با حالتی مبارزه‌جویانه جواب داد:

– بله. من هم دوشیزه دینا لی هستم!

سرش را عقب داد و چشمان آبی‌اش برق زد.

خانم مارپل همان‌طور با چشمان خیره نگاهش کرد و گفت:

– شاید به نظرتان بی‌ادبی باشد، ولی می‌خواستم به شما نصیحتی بکنم.

– به نظرم بی‌ادبی است. بنابراین بهتر است از خیرش بگذرید.

خانم مارپل گفت:

– با وجود این، باید حرفم را بزنم. اکیداً توصیه می‌کنم در این روستا

از اسم دوران دوشیزگی‌تان استفاده نکنید.

دینا لی با تعجب نگاهش کرد و گفت:

– منظورتان چیست؟

– به همین زودی‌ها محتاج همدردی و تفاهم با مردم اینجا می‌شوید.

برای شوهرتان هم مهم است که مردم بهش نظر خوبی داشته باشند. تو

دهات نسبت به افرادی که بدون ازدواج با هم زندگی می‌کنند، نظر

خوبی وجود ندارد. فکر کنم هر دو شما از اینکه مردم را سر کار گذاشته‌اید و این طور وانمود می‌کنید، کیف می‌کنید. این طوری مردم از شما کناره می‌گیرند و به خیال خودتان از شر یک عده امل راحت می‌شوید. با وجود این، املها هم گاهی فایده دارند.

دینا پرسید:

— از کجا می‌دانید که ازدواج کرده‌ایم؟

خانم مارپل لبخند تأسف آمیزی زد و گفت:

— می‌دانم، عزیزم.

دینا سماجت کرد:

— آخه ... آخه از کجا می‌دانید؟ رفته‌اید به سامرست هاوس؟

خانم مارپل یک لحظه چشمانش برقی زد و جواب داد:

— سامرست هاوس؟ نه. راحت می‌شود حدس زد. تو دهات خبرها

زود می‌پیچد. مثلاً خبر دعواهای شما و شوهرتان که از نوع دعواهای

اول ازدواج است. اگر رابطه غیرمشروع داشتید، از این دعواها

نمی‌کردید. از قدیم گفته‌اند (و به نظرم درست هم گفته‌اند) که اول

بگذار خرت از پل رد شود، بعد هرکاری خواستی بکن. وقتی هیچ

تعهدی نیست، هیچ تعهد قانونی‌ای نیست، مردم با احتیاط بیشتری با

هم حرف می‌زنند. باید به خودشان بقبولانند که خوشبخت‌اند و مشکلی

ندارند. جرئت نمی‌کنند دعوا کنند. باید خودشان را توجیه کنند. ولی

بارها دیده‌ام که افرادی که ازدواج کرده‌اند مرتب دعوا می‌کنند و بعدش

آشتی می‌کنند. انگار از این دعوا و آشتی‌ها لذت می‌برند.

مکث کرد و با خوشرویی لبخند زد.

دینا لی گفت:

— خب، من ...

حرفش را قطع کرد و غش غش خندید. صاف شد، سیگاری روشن

کرد و گفت:

– واقعاً که حرف ندارید!

بعد ادامه داد:

– ولی چه احتیاجی به حُسن شهرت داریم؟ چرا باید برای خودمان

آبرو و اعتبار جمع کنیم؟

خانم مارپل گفت:

– چون هر لحظه ممکن است شوهرتان را به اتهام قتل دستگیر کنند!

چهره‌اش کاملاً جدی بود.

۳

دینا لی چند لحظه با تعجب نگاهش کرد. بعد با ناباوری گفت:

– بازل؟ قتل؟ شوخی می‌کنید؟

– نه، شوخی نمی‌کنم. روزنامه‌ها را نخوانده‌اید؟

دینا که نفسش بند آمده بود گفت:

– منظورتان دختری است که تو هتل مجستیک کار می‌کرده؟ فکر

کرده‌اند کار بازل بوده؟

– بله.

– مسخره است!

غُرغُرِ ماشین از بیرون به گوش آمد و صدای بسته شدن درِ حیاط

شنیده شد. بازل بلیک در را باز کرد و وارد اتاق شد. چند تا بطری توی

دستش بود.

– چین و ورموت پیدا کردم. تو ...

مکث کرد و با ناباوری به میهمانش نگریست که با حالتی خشک و

رسمی نشسته بود.

دینا نفس‌نفس‌زنان گفت:

– این خانم دیوانه شده؟ می‌گوید هر لحظه ممکن است تو را به اتهام

قتل روبی کین دستگیر کنند.

۱۹۶ جسدی در کتابخانه

بازل بلیک گفت:

– وای خدا!

بطریها از دستش افتاد روی کاناپه. تلوتلوخوران رفت به طرف
صندلی و نشست. دستهایش را با صورتش پوشاند و دوباره تکرار کرد:

– وای خدا! وای خدا!

دینا رفت به طرف او. شانه‌هایش را گرفت و گفت:

– بازل، به من نگاه کن! حقیقت ندارد! می‌دانم که حقیقت ندارد! باور

نمی‌کنم!

بازل بلیک دستهایش بالا رفت و دستهای دینا را گرفت.

– نه، عزیزم. حقیقت ندارد.

– آخه چرا باید فکر کنند تو او را کشتی؟ تو که اصلاً او را

نمی‌شناختی!

خانم مارپل گفت:

– اشتباه می‌کنی. می‌شناخته.

بازل با تندی گفت:

– خفه شو، عجوزه. گوش کن. دینا، عزیزم. من او را زیاد

نمی‌شناختم. فقط دو بار تو هتل مجستیک دیدمش. فقط همین. به خدا

راست می‌گویم.

دینا گیج شده بود.

– سر در نمی‌آورم. پس چرا باید به تو مشکوک شوند؟

بازل نالید. دست گذاشت روی صورتش و صورتش را مالید.

خانم مارپل گفت:

– روفرشی جلو شومینه را چه کار کردی؟

بازل بدون فکر جواب داد:

– انداختمش تو سطل آشغال.

خانم مارپل با ناراحتی نُچی کرد و گفت:

– کار احمقانه‌ای بود. خیلی احمقانه. آدم روفرشی نو را توی سطل

جسدی در کتابخانه ۱۹۷

آشغال نمی‌اندازد. پولکهای لباس دختره بهش چسبیده بود، درست است؟

– بله. کنده نمی‌شد.

دینا فریاد زد:

– شما از چی حرف می‌زنید؟

بازل با ترشروی بی گفت:

– از او بپرس. انگار همه چیز را می‌داند.

خانم مارپل گفت:

– من اتفاقاتی را که فکر می‌کنم افتاده تعریف می‌کنم. اگر اشتباه

می‌کنم حرفم را اصلاح کنید. بعد از دعوای شدید با همسران و بعد از

اینکه زیاده‌روی کرده بودید و توی حال خودتان نبودید ... برگشتید

خانه. نمی‌دانم ساعت چند رسیدید ...

بازل بلیک با ترشروی بی گفت:

– ساعت دو بود. اول می‌خواستم بروم شهر. بعد به حومه که رسیدم،

منصرف شدم. فکر کردم شاید دینا دنبال من بیاید خانه. بنابراین آمدم

اینجا. همه جا تاریک بود. در را باز کردم و چراغ را روشن کردم.

دیدم ... دیدم ...

آب دهانش را قورت داد و ساکت شد. خانم مارپل دنباله حرفش را

گرفت:

– دیدید دختری روی فرش جلو شومینه افتاده. خفه شده. پیراهن

سفید تنش بود. نمی‌دانم دختره را شناختید یا نه ...

بازل بلیک قاطعانه سر تکان داد و گفت:

– بعد از نگاه اول، دیگر بهش نگاه نکردم. صورتش کبود و متورم

بود. معلوم بود چند ساعت قبل مرده. اینجا. تو اتاق من.

به خودش لرزید.

خانم مارپل آرام ادامه داد:

– تو حال خودتان نبودید. مست بودید. اعصاب قوی هم که ندارید.

فکر می‌کنم وحشتزده بودید. نمی‌دانستید چه کار کنید ...
 - فکر کردم دینا ممکن است هر لحظه از راه برسد. اگر جنازه دختر را
 توی اتاقم می‌دید، فکر می‌کرد من او را کشته‌ام. بعد فکری به نظرم
 رسید. نمی‌دانم چرا، ولی آن موقع به نظرم فکر جالبی بود. با خودم گفتم
 می‌برمش توی کتابخانه کلنل بانتری. مرتیکه پنجه از خودراضی.
 همیشه به من با تحقیر نگاه می‌کرد. طوری نگاه می‌کرد که انگار
 اواخواهرم. به خودم گفتم حق این مرتیکه پنجه از خودراضی را کف
 دستش می‌گذارم. وقتی ببیند روی فرش جلو شومینه‌اش یک جنازه
 افتاده، عجب قیافه مسخره‌ای پیدا می‌کند.

با اشتیاق رقت‌باری ادامه داد:

- راستش آن موقع مست بودم. تو حال خودم نبودم. به نظرم
 خنده‌دار بود. کلنل بانتری با جنازه یک دختر موبورا!
 خانم مارپل گفت:

- بله، بله. این پسر کوچولو، تامی بوند هم همین فکر را کرده بود.
 پسر زودرنجی بود و عقده حقارت شدیدی داشت. می‌گفت معلمش
 همیشه بیخودی اذیتش می‌کند. قورباغه‌ای را توی ساعت گذاشت و
 بعداً که معلمش رفت سراغ ساعت، یکباره قورباغه پرید توی
 صورتش.

ادامه داد:

- شما هم همین کار را کردید. فقط جنازه خطرناکتر از قورباغه است.
 بازل دوباره ناله کنان ادامه داد:

- صبح که شد، حالم بهتر شده بود. تازه فهمیدم چه کار کرده‌ام.
 ترسیدم. بعد پلیس آمد اینجا. یک آدم مفروز دیگر که رئیس پلیس
 است. ازش می‌ترسیدم. تنها راهی که داشتم این بود که با منتهای
 بی‌ادبی رفتار کنم. وسط گفتگو با پلیس، دینا از راه رسید.

دینا از پنجره بیرون را نگاه کرد.

- یک ماشین دارد می‌آید اینجا. چند نفر هم سرنشین دارد.

خانم مارپل گفت:

– فکر کنم نیروهای پلیس هستند.

بلیک برخاست. یکباره آرام و مصمم شد. حتی لبخند زد. گفت:

– دنبال من آمده‌اند، نه؟ بسیار خوب. دینا جان، آرامش خودت را

حفظ کن. برو پیش سیمز، وکیل خانوادگی مان. بعد هم برو پیش مادر

و بهش بگو که ازدواج کرده‌ایم. ناراحت نمی‌شود. ضمناً نگران نباش.

کار من نبوده. بنابراین اصلاً نترس. باشه، عزیزم؟

صدای ضربه‌ای به درِ اتاق به گوش آمد. بازل گفت:

– بفرمایید.

اسلاک با مأمور دیگری وارد اتاق شد.

– آقای بازل بلیک؟

– بله.

– من حامل حکم دستگیری شما به اتهام قتل خانم روبی کین در شب

بیست و یک سپتامبر هستم. هشدار می‌دهم که هر حرفی بزنید ممکن

است در دادگاه از آن علیه خودتان استفاده شود. لطفاً با ما بسایید.

امکانات لازم برای تماس با وکیلان را در اختیارتان می‌گذاریم.

بازل سر تکان داد. به دینا نگاه کرد، ولی به او دست نزد. فقط گفت:

– فعلاً خداحافظ، دینا جان.

اسلاک با خودش گفت: «چه خونسرد.»

رو به خانم مارپل خیلی کوتاه سر تکان داد و صبح‌بخیر گفت و با

خودش فکر کرد: «پیرزن زرنگی است. فهمیده. خوب شد آن روفرشی

را پیدا کردیم. پیدا شدن روفرشی و اطلاعاتی که از نگهبان پارکینگ

استودیو گرفتیم و فهمیدیم بازل بلیک مهمانی را ساعت یازده ترک

کرده، نه ساعت دوازده. فکر نکنم رفقایش شهادت دروغ داده باشند.

مست بوده‌اند و بازل هم روز بعد گفته ساعت دوازده مهمانی را ترک

کرده، و آنها هم حرفش را باور کرده‌اند. به هر حال آشی برایش پیزیم که رویش یک وجب روغن باشد! فکر می‌کنم بیمار روانی است! بعید می‌دانم دارش بزنند؛ لابد می‌فرستندش برادموور^۱. اول آن طفلک معصوم، پاملا ریوز را کشته. احتمالاً خفه‌اش کرده. طفلک را برده معدن سنگ، بعد پیاده برگشته دین‌ماوٹ، روبی کین را بیرون برده، خفه کرده، جنازه‌اش را گذاشته تو کتابخانه کلنل بانتری، بعد به خاطر جنازه پاملا در معدن دلش به جوش افتاده، رفته آنجا، ماشین را آتش زده و برگشته خانه. جنون، سکس، شهوت آدمکشی ... خوب شد لااقل این دختره از دستش فرار کرد. فکر کنم اسمش "جنون ادواری" است.»

دینا لی وقتی با خانم مارپل تنها شد، رو کرد به او و گفت:

– نمی‌دانم شما کی هستید، ولی باید بدانید که بازل این کار را نکرده.

خانم مارپل گفت:

– می‌دانم. کار او نبوده. ولی ثابت کردنش آسان نیست. شما الآن چیزی گفتید که فکر می‌کنم کمک کند. فکری به نظرم رسید. ارتباطی که دنبالش می‌گشتم ... چی بود؟

۱. Broadmoor، بیمارستان روانی در انگلستان برای جانباختگان خطرناک. – م.

فصل شانزدهم

– آرتورا! من آمدم.

خانم بانتری در کتابخانه را باز کرد و انگار که بیانیه‌ای سلطنتی را جار می‌زند، خبر ورود خودش را اعلام کرد.
کلنل بانتری فوری بیرون پرید، همسرش را بوسید و از صمیم قلب گفت:

– خُب، خُب، چه عالی.

کلمات را محکم ادا کرد و رفتارش اشکالی نداشت. ولی زن بامحبتی مثل خانم بانتری شوهرش را خوب می‌شناخت و فریب نمی‌خورد.
فوری گفت:

– مشکلی پیش آمده؟

– نه، نه، چه مشکلی، دالی.

خانم بانتری خیلی مبهم گفت:

– نمی‌دانم، اتفاق خاصی که نیفتاده؟

همان‌طور که حرف می‌زد، پالتویش را درآورد. کلنل بانتری پالتو را با دقت برداشت و گذاشت روی پشتی کاناپه.

همه چیز دقیقاً مثل گذشته. ولی زیاد هم مثل گذشته نبود. احساس کرد شوهرش تحلیل رفته. لاغرتر و خمیده‌تر شده. زیر چشمهایش پف کرده بود و انگار از نگاه کردن در چشمهای او ابا داشت.

کلنل که هنوز وانمود می‌کرد سر حال است، پرسید:

– خب، دین ماوٹ خوش گذشت؟

- خیلی. کاش تو هم می آمدی. آرتور.
- نمی توانستم بیایم، عزیزم. کلی کار داشتم.
- ولی فکر می کنم اگر می آمدی، برایت بهتر بود. روحیه ات عوض می شد. خانواده جفرسون را هم که دوست داری.
- بله، بله. بیچاره جفرسون. آدم خوبی است. آدم غصه اش می گیرد.
- این چندروزه چه کار می کردی؟
- هیچی. بیشتر توی مزرعه بودم. قبول کردم که آندرسون^۱ سقف جدیدی بزند. تا کی می خواهیم تعمیرش کنیم.
- جلسه شورای شهر ردفوردشایر چطور بود؟
- راستش ... نرفتم.
- نرفتی؟ مگر قرار نبود رئیس شورا بشوی؟
- خُب راستش مثل اینکه اشتباه شده بود. گفتند اگر از نظر من اشکالی ندارد، تامپسون^۲ رئیس بشود.
- خانم بانتری گفت:
- صحیح.
- دستکش اش را درآورد و انداخت توی سطل آشغال. کلنل رفت برش دارد، ولی خانم بانتری مانعش شد و با تندی گفت:
- برش ندار. از دستکش متنفرم.
- کلنل با نگرانی نگاهش کرد. خانم بانتری با ترش رویی پرسید:
- پنجشنبه رفتی به مهمانی شام خانواده داف^۳؟
- نه. به تعویق افتاد. آشپزشان مریض بود.
- خانم بانتری گفت:
- عجب آدمهای بی شعوری. دیروز رفتی پیش خانواده نایلور^۴؟
- زنگ زدم گفتم زیاد حوصله ندارم و من را معاف کنند. گفتند مانعی ندارد.

1. Anderson

2. Thompson

3. Duff

4. Naylor

جسدی در کتابخانه ۲۰۳

خانم بانتری با لحنی گرفته گفت:

– گفتند مانعی ندارد. ها؟

نشست پشت میز، با حواس پرتی قیچی باغبانی را برداشت و شروع کرد به بریدن انگشتهای لنگه دوم دستکش‌اش.

– داری چه کار می‌کنی، دالی؟

خانم بانتری گفت:

– هوس کرده‌ام خرابکاری کنم.

برخاست و گفت:

– بعد از شام کجا می‌نشینیم؟ تو کتابخانه؟

– خب، راستش ... نه، فکر نکنم. همین جا چه اشکالی دارد؟ توی

اتاق پذیرایی.

خانم بانتری گفت:

– فکر می‌کنم باید توی کتابخانه بنشینیم!

زل زد توی چشمهایش. کلنل خودش را صاف کرد و راست ایستاد.

چشمهایش برق زد و گفت:

– باشه، عزیزم. توی کتابخانه بنشینیم!

۲

خانم بانتری با ناراحتی گوشی را گذاشت. دوبار زنگ زده بود و

هر دو بار جواب داده بودند: «خانم مارپل بیرون رفته.»

خانم بانتری که ذاتاً آدم کم‌حوصله‌ای بود، هیچ‌وقت به شکست تن

نمی‌داد. پشت سر هم زنگ زد به کشیش‌سرا، به خانم پرایس ریدلی، به

خانم هارتنل، به خانم ودربی و در نهایت به ماهی‌فروش که به خاطر

موقعیت جغرافیایی مناسبش می‌دانست هرکدام از اهالی آبادی کجا

هستند.

با بی‌حوصلگی، با صدای بلند گفت:

– کجا رفته این زن؟

صدای سرفه مؤدبانه‌ای پشت سرش به گوش رسید. لوریمر با ادب و احترام همیشگی گفت:

– دنبال خانم مارپل می‌گردید؟ الآن دیدم داشت می‌آمد به طرف خانه.

خانم بانتری دوید به طرف در، در را باز کرد و از خانم مارپل استقبال کرد.

– همه جا را دنبال گشتم. کجا بودی؟

نگاهی به پشت سرش کرد. لوریمر رفته بود.

– خیلی وحشتناک است. همه دارند به آرتور بی‌محل می‌کنند. انگار ظرف همین چند روز چند سال پیر شده. باید کاری بکنیم، چینی باید کاری بکنیم!

خانم مارپل با صدایی غیرعادی گفت:

– نگران نباش، دالی.

کلنل بانتری جلو در کتابخانه ظاهر شد.

– سلام، خانم مارپل. صبح‌بخیر. از دیدنتان خوشحالم. زنم از صبح در به در دارد دنبال شما می‌گردد.

خانم مارپل در حالی که دنبال خانم بانتری وارد کتابخانه می‌شد، گفت:

– فکر کردم خبر جدید را به شما اطلاع بدهم.

– خبر جدید؟

– بازل بلیک الآن به اتهام قتل روبی کین دستگیر شد.

کلنل فریاد زد:

– بازل بلیک؟

خانم مارپل گفت:

– ولی کار او نبوده.

کلنل متوجه جمله آخر نشد. حتی شاید آن را نشنید. گفت:

– منظورتان این است که بازل دختره را خفه کرده و جنازه‌اش را

گذاشته توی کتابخانه من؟

جدی در کتابخانه ۲۰۵

خانم مارپل گفت:

– جنازه را بازل گذاشته، ولی خودش او را نکشته.

– یعنی چی؟ وقتی جنازه را گذاشته تو کتابخانه من، یعنی خودش او را کشته. هر دو یکی است.

– نه لزوماً. جنازه را توی خانه خودش پیدا کرده.

کلنل با تمسخر گفت:

– باور نکنید. آدم اگر جنازه‌ای پیدا کند و ریگی به کفش نداشته باشد، زنگ می‌زند به پلیس.

خانم مارپل گفت:

– ولی همه مثل شما اعصاب پولادین ندارند، کلنل. شما از مردهای

نسل قدیم هستید. نسل جدید این جور نیستند.

کلنل عقیده کلیشه‌ای خودش را برای هزارمین بار تکرار کرد:

– جریزه ندارند.

خانم مارپل گفت:

– بعضی‌ها تجربیات تلخی داشته‌اند. من خیلی چیزها در مورد بازل

بلیک شنیده‌ام. هیجده سالش که بوده، داوطلبانه در «سازمان کمک به

شهروندان در برابر حملات هوایی» خدمت می‌کرده. وارد خانه‌ای شده

که دچار آتش‌سوزی شده و چهار تا بچه را یکی یکی بیرون آورده و

نجات داده. بعد با اینکه تأکید کرده‌اند که خطرناک است، رفته سگی را

هم از توی آتش نجات بدهد. ساختمان رو سرش خراب شده، بیرونش

کشیده‌اند، ولی قفسه سینه‌اش له و لورده شده و نزدیک یک سال توی

گچ بوده. بعد از آن هم تا مدتها مریض بوده. در همین زمان بوده که به

طراحی علاقه‌مند شده.

کلنل سرفه‌ای کرد، دماغش را بالا کشید و گفت:

– عجب! نمی‌دانستم.

خانم مارپل گفت:

– خودش در این باره صحبت نمی‌کند.

– درست است. معلوم می‌شود روح بزرگی دارد. بزرگتر از آنکه تصور می‌کردم. من همیشه خیال می‌کردم از جنگ فرار کرده. معلوم می‌شود آدم نباید در مورد افراد زود قضاوت کند.

کلنل خجالت‌زده بود. ولی دوباره عصبانیتش عود کرد و گفت:

– ولی چرا خواسته قتل را گردن من بیندازد؟

خانم مارپل گفت:

– قصد این کار را نداشته. بیشتر خواسته شوخی کند. مست بوده و خودش نمی‌دانسته دارد چه کار می‌کند.

کلنل که مثل خیلی از انگلیسی‌ها با افرادی که در نوشیدن الکل افراط می‌کنند همدردی می‌کرد، گفت:

– مست بوده؟ صحیح. پس نباید او را مقصر بدانیم. یادم می‌آید وقتی در کمبریج بودم، یک بار ظرفی را گذاشتم ... ولش کن. دعوای بدی سر این قضیه راه افتاد.

غش‌غش خندید. بعد بر خودش مسلط شد. با نگاهی تیزبینانه و توأم با تحسین چشم دوخت به خانم مارپل و گفت:

– پس به نظر شما قتل کار او نبوده؟

– مطمئنم کار او نبوده.

– می‌دانید کار کی بوده؟

خانم مارپل به نشانه تأیید سر تکان داد.

خانم بانتری با لحن همسرایان مجذوب یونانی که روی صحبتشان با همه دنیاست، گفت:

– می‌بینی چه زن شگفت‌انگیزی است!

بعد گفت:

– خُب، کی بوده؟

خانم مارپل گفت:

– می‌خواستم ازت خواهش کنم کمک کنی. فکر می‌کنم اگر سری به سامرست‌هاوس بزنیم، به جاهای خوبی برسیم.

فصل هفدهم

بِرهنری با چهره‌ای جدی گفت:

– از این کار خوشم نمی‌آید.

خانم مارپل گفت:

– می‌دانم. به قول شما کار مقبولی نیست. ولی قطعاً لازم است

مطمئن شویم ... به قول شکسپیر، «که شاید یقین را دوچندان کنیم».

فکر می‌کنم اگر آقای جفرسون قبول کند ...

– هارپر چی؟ هارپر را هم باید باخبر کنیم؟

– اطلاعات زیاد برای آقای هارپر شاید دست‌وپاگیر باشد. ولی بد

نیست سربسته بعضی چیزها را برایش تعریف کنید. برای اینکه

بعضی‌ها را بیاید و افراد مورد نظر را تعقیب کند.

بِرهنری با لحنی شمرده گفت:

– بله. این طوری پرونده ...

۲

سرگرد هارپر با چشمان نافذش به بِرهنری نگریست و گفت:

– اجازه بدهید موضوع را روشن کنیم. شما می‌خواهید غیرمستقیم

مطلبی را به من حالی کنید؟

بِرهنری گفت:

– من دارم موضوعی را که دوستم بهم گفته به اطلاع شما می‌رسانم.

موضوع محرمانه نیست. به من گفت فردا قصد دارد وکیلی را در

- دین‌ماوٹ ببند که وصیتنامه جدیدی تنظیم شود.
- ابروهای پرپشت هارپر تا روی چشمهای خیره‌اش پایین آمد و گفت:
- یعنی آقای جفرسون قرار است موضوع را به عروس و دامادش اطلاع بدهد؟
- بله. امروز عصر اطلاع می‌دهد.
- صحیح.
- سرگرد با قلمدان روی میزش ضرب گرفت. دوباره گفت:
- صحیح.
- بعد دوباره چشمهای نافذش را به سِر هنری دوخت و گفت:
- پس قانع نشده‌اید که بازل بلیک در این ماجرا مقصر است؟
- تو قانع شده‌ای؟
- سبیل‌های سرگرد تکان خورد. پرسید:
- خانم مارپل چی؟
- هر دو به هم نگریستند. هارپر گفت:
- بسپاریدش به من. چند تا مأمور می‌گذارم که مراقب باشند. نباید سروصدای قضیه بلند شود. به شما قول می‌دهم.
- سِر هنری گفت:
- یک مطلب دیگر هم هست. بهتر است توجه داشته باشی.
- لای کاغذی را باز کرد و کاغذ را روی میز سُر داد به طرف او.
- این بار چشمهای سرگرد آرامش همیشگی خود را از دست داد.
- سوتی کشید و گفت:
- عجب! این طوری باید بکلی از زاویه دیگری به قضیه نگاه کنیم.
- چطوری فهمیدید؟
- سِر هنری گفت:
- زنها همیشه در مورد ازدواج خیلی کنجکاوند.
- سرگرد گفت:
- مخصوصاً زنهای مسن مجرد.

۳

کانوی جفرسون با ورود دوستش سر بلند کرد.
چهره گرفته‌اش با لبخندی از هم باز شد و گفت:
- گفتم. برخوردار خوبی داشتند.

- چی گفتی؟

- گفتم حالا که روبی مرده، قصد دارم پنجاه هزار پوندی را که قرار بود به او ببخشم، به کاری اختصاص بدهم که یادش زنده بماند. قصد دارم در لندن خوابگاهی وقف کنم برای دختران جوانی که رقص حرفه‌ای‌اند. برای آتش زدن پولت، راهی مسخره‌تر از این پیدا نمی‌شود. تعجب کردم که چطور باورشان شد. انگار واقعاً حاضرم چنین کاری بکنم!

با حالتی فکورهانه افزود:

- می‌دانم. برخوردارم با این دختره خیلی احمقانه بود. معلوم می‌شود پیر شده‌ام و پاک عقلم را از دست داده‌ام. حالا می‌فهمم. بچه خوبی بود. ولی بیشتر چیزهایی که در او می‌دیدم خیالات و توهمات خودم بود. فکر می‌کردم واقعاً مثل رزاموند است. ظاهرش مثل رزاموند بود، ولی ذهنیت یا روحیاتش نه. آن کاغذ را بده من. مسئله جالبی است. درست عین بریج.

۴

سرهنری پایین رفت و از نگهبان سوالی کرد. نگهبان گفت:
- آقای گسکل؟ الان با ماشینش رفت. داشت می‌رفت لندن.

- آها. که این طور! خانم جفرسون چی؟

- خانم جفرسون رفتند بخوابند، قربان.

سرهنری نگاهی به داخل سراسرا و سالن رقص انداخت. هوگو مک‌لین داشت جدول حل می‌کرد و غرق فکر بود. جوزی داشت شجاعانه توی سالن رقص با مردی چاق و خیس عرق می‌رقصید و

لبخند می‌زد. مواظب بود پاهای چالاکش زیر گامهای سنگین مرد له نشود. مرد چاق ظاهراً حسابی داشت از رقص لذت می‌برد. ریموند خسته ولی باوقار با دختر دیگری می‌رقصید. دختر موهای قهوه‌ای کدر داشت. ظاهرش نشان می‌داد کم‌خون است و لوزة سوم دارد. لباس گرانتیمتی به تن داشت که اصلاً به او نمی‌آمد.

سیر هنری زیر لب گفت: «حالا وقت خواب است.» رفت به طبقه بالا.

۵

ساعت سه بامداد بود. باد فروکش کرده بود. ماه بر فراز دریای آرام می‌تابید.

کان‌وی جفرسون در اتاقش دراز افتاده بود و به حالت نیم‌خیز تکیه داده بود به بالشها. جز صدای نفس کشیدن خودش صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

نسیمی نبود که پرده‌ها را تکان دهد. ولی پرده‌ها تکان خورد ... یک لحظه از هم باز شد و سایه شبی در روشنایی ماه پیدا شد. پرده‌ها دوباره روی هم افتاد. همه چیز آرام بود. ولی حالا یک نفر دیگر هم در اتاق بود. شب آرام آرام به تخت نزدیکتر شد. کان‌وی همچنان تکیه به بالشها داشت و خرناس می‌کشید.

صدایی نبود، یا لاقلاً بزحمت صدایی شنیده می‌شد. شب انگشت اشاره و شستش آماده بود که پوست چروکیده جفرسون را بالا دهد. در دست دیگرش یک سرنگ زیرجلدی بود.

ناگهان از تاریکی اتاق یک نفر پیدا شد و دستی را که سرنگ داشت چسبید. شب را محکم نگه داشت. صدایی خشک و بی‌احساس، صدای قانون، اعلام کرد:

— کافی است. سرنگ را بده من.

چراغ روشن شد و کان‌وی جفرسون با چهره‌ای گرفته به قاتل رویی کین نگریست.

فصل هجدهم

سر هنری کلیترینگ گفت:

– حالا من هم مثل دکتر واتسون^۱ می‌خواهم روش شما را بدانم، خانم مارپل.

سرگرد هارپر گفت:

– اولین بار چطور حدس زدید؟

کنل ملجت پرسید:

– واقعاً گل کاشتید، خانم مارپل. می‌خواهم همه چیز را از اول تعریف کنید.

خانم مارپل پیراهن حریر آلبالویی رنگش را صاف کرد، سرخ شد، با کمرویی لبخند زد و گفت:

– فکر می‌کنم روش کار من از نظر شما، به قول سر هنری کلیترینگ، خیلی آماتوری باشد. واقعیت این است که بیشتر مردم – و حتی پلیسها – به این دنیای مملو از پستی و رذالت زیادی اعتماد دارند. هرکس هرچه می‌گوید باور می‌کنند. من هیچ وقت باور نمی‌کنم. همیشه دوست دارم همه چیز برای خودم ثابت شود.

سر هنری گفت:

– روش علمی همین است.

خانم مارپل ادامه داد:

– در این پرونده، به جای اینکه به واقعیت‌های موجود بسنده کنیم، چند

۱. Watson، دستیار شرلوک هولمز. – ۴.

تا نکتہ را از اول بدیہی فرض کردیم. یکی از این واقعیتها این بود کہ مقتول بسیار جوان بود و معلوم بود عادت داشته ناخنهایش را بچود و دندانهایش کمی بیرون زده بود. دندانهای بچه‌ها اگر بہ موقع با پلاک مخصوص درست نشود، بیرون می‌زند (بچه‌ها معمولاً از این پلاکها خوششان نمی‌آید و اگر بزرگترها مواظب نباشند، آن را از دهانشان بیرون می‌آورند) ... از موضوع دور افتادم. چی داشتیم می‌گفتم؟ آہا. یادم آمد. بہ این دختر جوان نگاہ می‌کردم و برایش غصہ می‌خوردم. چون معمولاً آدم از مرگ جوانها غصہ‌اش می‌گیرد. فکر می‌کردم هرکس این کار را کردہ خیلی آدم پستی بودہ. البتہ صرف پیدا شدن جنازہ در کتابخانہ کلنل ہم چیز عجیبی بود. درواقع آن قدر شبیہ قصہ‌ها بود کہ نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. و همین باعث شد اشتباه اول پیش بیاید. البتہ قرار نبود کہ ما خیلی گیج شویم. قرار بود جنازہ توی خانہ بازل بلیک پیدا شود کہ بیشتر بهش می‌خورد. بعد کہ جنازہ توی خانہ کلنل پیدا شد، کارها مقداری عقب افتاد و قاتل واقعی خودش ہم از این موضوع گیج شدہ بود. همان طور کہ می‌دانید، بازل بلیک مظنون شماره یک بود. پلیس در دین‌ماوٹ تحقیق کردہ بود. فهمیدہ بود بازل با مقتول آشنا بودہ. بعد فهمیدند با دختر دیگری جور شدہ و بہ این نتیجہ رسیدند کہ لابد رومی خواستہ اخاذی یا از این جور کارها کند و بازل ہم عصبانی شدہ و دخترہ را خفہ کردہ. یک جنایت کثیف و معمولی کہ من اسمش را می‌گذارم جنایت کابارہ‌ای! ولی این نقشہ نگرفت و ہمہ توجه‌ها بہ خانوادہ جفرسون جلب شد کہ این برای یک شخص خاص موجب دردسر بود ... همان طور کہ گفتم، من آدم بدبینی هستم و بہ ہمہ شک دارم. برادرزادہ‌ام ریموند (البتہ بہ شوخی و از روی مہربانی) می‌گوید ذہن من مثل چاہ فاضلاب می‌ماند. می‌گوید بیشتر افراد نسل دورہ ویکتوریا این طوری هستند. ولی من می‌گویم افراد نسل دورہ ویکتوریا ذات بشر را خوب شناخته‌اند! ... خلاصہ کلام اینکہ من با این ذہن غیربہداشتی - یا شاید ہم بہداشتی؟ - از زاویہ پول بہ موضوع

جسدی در کتابخانه ۲۱۳

نگاه کردم. دو نفر از مرگ این دختر منتفع می‌شدند. در این، جای تردیدی نبود. پنجاه هزار پوند پول زیادی است. مخصوصاً که آدم از لحاظ مالی در مضیقه هم باشد. این دو نفر هم که هر دو در تنگنای مالی بودند. البته آدمهای خوب و مقبولی به نظر می‌رسیدند. اصلاً بهشان نمی‌آمد این‌کاره باشند. ولی از کجا معلوم؟ مثلاً خانم جفرسون آدمی بود که همه دوستش داشتند. ولی معلوم شد که از تابستان امسال روحیه‌اش تغییر کرده و از اینکه مجبور است به پدرشوهش متکی باشد، خسته شده. خانم جفرسون با توجه به حرفهای پزشک می‌دانست که آقای جفرسون زیاد عمر نمی‌کند. بنابراین اگر بخواهیم بدبینانه قضاوت کنیم، از نظر او مشکلی نبود، یا اگر رویی کین پیدا نمی‌شد، مشکلی نبود. خانم جفرسون بچه‌اش را خیلی دوست داشت و بعضی خانمها فکر می‌کنند خلاقی که آدم به خاطر بچه‌اش مرتکب شود، خیلی اشکال ندارد. چند بار توی روستایمان با این موارد برخورد کرده‌ام. مثلاً طرف می‌گوید: «خب، می‌دانی به خاطر دیزی بود.» انگار چون به خاطر دیزی بوده، کار بدی نکرده. خودشان را توجیه می‌کنند. آقای گسکل، به تعبیر ورزشی‌اش، «شرکت‌کننده» بهتری بود و بهش بیشتر می‌آمد این‌کاره باشد. قمارباز بود و به اصول اخلاقی هم پای‌بندی زیادی نداشت. ولی به دلایلی حدس می‌زدم که عامل قتل باید زن باشد... عرض کنم که وقتی دنبال انگیزه می‌گشتم، دیدم پول انگیزه خیلی خیلی خوبی می‌تواند باشد. بنابراین وقتی دیدم این دو نفر مدارکی دارند که نشان می‌دهد در زمان مرگ رویی کین، طبق شواهد پزشکی، جای دیگری بوده‌اند، افسوس خوردم. ولی خیلی زود لاشه اتومبیل و جنازه پاملا ریوز پیدا شد. اینجا بود که چشم باز شد و خیلی چیزها را فهمیدم. مدارک آقای گسکل و خانم جفرسون بیخود بود. حالا دو نیمه داشتم که هر دو قانع‌کننده بود، ولی با هم جور در نمی‌آمد. باید بین این دو نیمه ارتباطی باشد. تنها کسی هم که می‌توانست بین این دو نیمه ارتباطی برقرار کند انگیزه نداشت.

خانم مارپل با حالتی فکورانه ادامه داد:

– واقعاً خنگ بودم. اگر به خاطر حرف دینا لی نبود، به فکرم نمی‌رسید. ساده‌ترین چیز دنیا به فکرم نمی‌رسید. سامرست هاوس! ازدواج! پس فقط پای آقای گسکل یا خانم جفرسون در بین نبود. مسئله ازدواج را هم باید در نظر داشت. اگر هریک از این دو نفر ازدواج کرده باشد، یا حتی قرار ازدواج گذاشته باشد، همسر یا همسر آینده‌اش هم درگیر است. مثلاً ریموند ممکن بود فکر کند می‌تواند با زن ثروتمندی ازدواج کند. به نظر خانم جفرسون آدم زحمتکشی بود و فکر کنم جاذبه او بود که باعث شد خانم جفرسون سعی کند زندگی و شوهر گذشته‌اش را فراموش کند. قبلش راضی بود که جای دختر آقای جفرسون باشد، مثل روت و نوآمی، با این فرق که نوآمی با زحمت زیاد روت را راضی کرد دوباره ازدواج کند. غیر از ریموند، کس دیگری که در این وسط نقش داشت هوگو مک‌لین بود. مک‌لین خانم جفرسون را خیلی دوست داشت و احتمالش زیاد بود که بالاخره این دو نفر روزی ازدواج کنند. وضع مالی‌اش هم خوب نبود و شب قتل هم از دین ماوٹ فاصله زیادی نداشت. بنابراین به نظر می‌رسید خیلی‌ها هستند که ممکن است عامل قتل باشند. ولی ته ذهنم می‌دانستم. یعنی معلوم بود. بالاخره ناخنهای جویده را نمی‌شد ندیده گرفت.

سِر هنری گفت:

– ناخنهای علت ناخن‌ها که معلوم شد. یکی از ناخنهایش گیر کرده و شکسته، بقیه را هم کوتاه کرده که با هم هماهنگ باشد.

خانم مارپل گفت:

– ابدأ. ناخن جویده با ناخنی که کوتاه شده، خیلی فرق دارد. کسی که با ناخنهای دخترها آشنا باشد، این دو تا را با هم اشتباه نمی‌کند. ناخنهای زشت و جویده که همیشه به ناخنهای دختران طبقه خودم می‌گویم. آن ناخن‌ها هم یکی از واقعیت‌های موجود بود و فقط یک معنی داشت: جنازه توی اتاق کلنل، جنازه روبی کین نبوده!

جسدی در کتابخانه ۲۱۵

پس می‌رسیم به کسی که باید این وسط نقش رابط داشته باشد. جوزی! جوزی بود که جنازه را شناسایی کرده بود. جوزی می‌دانست، باید می‌دانست، که این جنازه مال روبی کین نیست. ولی گفت هست. حیرت کرده بود. کاملاً حیرت کرده بود که جنازه آنجا چه کار میکند. از قیافه‌اش هم معلوم بود که حیرت کرده. چرا؟ چون او بهتر از هر کس می‌دانست که جنازه نباید آنجا باشد. باید توی خانه بازل بلیک باشد. کی ما را به سمت بازل بلیک راهنمایی کرد؟ جوزی. جوزی بود که از ریموند پرسیده بود آیا روبی با سینماگره نبوده. قبلش هم جوزی بود که عکس بازل را مخفیانه توی کیف روبی گذاشته بود. کی بود که حتی وقتی به جنازه روبی نگاه می‌کرد، نمی‌توانست خشم و عصبانیت خودش را مخفی کند؟ جوزی! جوزی زرنگ و منفعت‌اندیش و سرسخت مثل ناخن. همه هم به خاطر پول ...

اینجاست که می‌گویم نباید هر چیزی را باور کرد. کسی در اظهارات جوزی که جنازه را شناسایی کرده بود، تردید نداشت. چون ظاهراً انگیزه‌ای نداشت که دروغ بگوید. مشکل ما همیشه انگیزه است. پس جوزی کنار رفت. مرگ روبی ظاهراً به ضررش بود. تا وقتی دینالی از سامرست هاوس حرف نزد، فکرم به اینجا نرسید. ازدواج! اگر جوزی و گسکل ازدواج کرده باشند، همه چیز حل است. حالا می‌دانیم که جوزی و گسکل از یک سال پیش ازدواج کرده‌اند. قرار بوده تا مرگ آقای جفرسون موضوع را مخفی نگه دارند. این ماجرا در واقع سیر خیلی جالبی داشت. با دقت برنامه‌ریزی کرده و نقشه ریخته بودند. نقشه‌ای پیچیده و در عین حال ساده. اول انتخاب این طفل معصوم پاملا و برقراری ارتباط با او در نقش کارگردان. تست گریم. طفلکی پاملا نمی‌توانست در برابر این موضوع مقاومت کند. یعنی به آن شکلی که گسکل موضوع را برایش مطرح کرده بود، جای مقاومتی باقی نمی‌ماند. پاملا آمده به هتل. گسکل منتظرش بوده. از در کناری می‌بردش و معرفی‌اش می‌کند به جوزی. وانمود می‌کند که جوزی متخصص گریم

است. طفل معصوم. فکرش را که می‌کنم، دلم خون می‌شود. توی حمام نشسته و جوزی موهایش را رنگ کرده، آرایشش کرده، ناخنهایش را گرفته و در این مدت مسمومش کرده‌اند. احتمالاً از طریق بستنی. بیهوش شده. احتمالاً جنازه‌اش را گذاشته‌اند توی یکی از آن اتاقهای خالی روبه‌رو. می‌دانید که آن اتاقها را فقط هفته‌ای یک‌بار تمیز می‌کنند.

بعد از شام، گسکل با ماشینش بیرون رفته. به قول خودش رفته کنار دریا. ولی در واقع جنازه پاملا را که لباسهای روبی را بهش پوشیده بودند، برده توی ویلای بازل بلیک و انداخته رو فرش جلو شومینه. پاملا هنوز بیهوش بوده، ولی حیات داشته. گسکل با بند پیراهنش خفه‌اش کرده ... وحشتناک است، ولی امیدوارم طفلکی پاملا لااقل متوجه نشده باشد دارد چه اتفاقی می‌افتد ... چقدر خوشحال می‌شوم که لحظه دار زدن این گسکل را ببینم ... احتمالاً ساعت ده شب بوده. با سرعت برگشته و دیده بقیه توی سرسرایند و روبی دارد با ریموند برنامه اجرا می‌کند. حدس می‌زنم جوزی از قبل به روبی دستورات لازم را داده. روبی عادت داشته جوزی هر دستوری بدهد، اجرا کند. طبق دستور جوزی لباس عوض کرده و توی اتاق او منتظرش شده. بعد روبی را هم احتمالاً با قهوه بعد از شام مسموم کرده‌اند. یادتان هست که وقتی با جورج بارلت می‌رقصیده، خمیازه می‌کشیده. جوزی بعداً رفته توی اتاقش و به ظاهر دنبالش می‌گشته. ولی غیر از خود جوزی کسی وارد اتاقش نشده. احتمالاً همان موقع کار روبی را تمام کرده. با تزریق آمپول یا شاید ضربه به سرش. بعد رفته با ریموند رقصیده، با خانواده جفرسون در مورد گم شدن روبی صحبت کرده و بالاخره رفته خوابیده. صبح لباسهای پاملا را تن روبی کرده، جنازه را از پله‌ها برده پایین (می‌دانید که عضلاتش قوی است) اتومبیل بارلت را برداشته، رفته معدن سنگ که سه کیلومتر تا اینجا راه دارد، و ماشین و جنازه را با هم آتش زده، و بعد پیاده برگشته هتل. احتمالاً طوری تنظیم

جدی در کتابخانه ۲۱۷

کرده که ساعت هشت و نه که همه نگران گم شدن روبی هستند، وارد هتل شود.

کلنل ملچت گفت:

– نقشه پیچیده‌ای بوده.

خانم مارپل گفت:

– از رقصیدن پیچیده‌تر نیست.

– بله، قبول دارم.

خانم مارپل گفت:

– خیلی دقیق بوده، حتی اختلاف ناخن‌ها را هم در نظر گرفته. به همین دلیل کاری کرده که یکی از ناخن‌های روبی بشکند و مجبور بشود همه را کوتاه کند.

هارپر گفت:

– فکر همه چیز را کرده، و تنها مدرکی که شما داشتید ناخن‌های جویده یک دختر مدرسه‌ای بوده.

خانم مارپل گفت:

– نه، فقط ناخن‌ها نبود. مردم خیلی حرف می‌زنند. مارک گسکل هم خیلی حرف می‌زد. یک‌بار که در مورد روبی حرف می‌زد، گفت «دندانهای عقب‌زده داشت. انگار داشت می‌رفت توی گلویش.» در حالی که دندانهای جنازه‌ای که توی خانه کلنل بود بیرون‌زده بود.

کانوی جفرسون با صدای گرفته‌ای گفت:

– آخرین پرده نمایش هم حدسی بود که زدید؟

خانم مارپل اعتراف کرد:

– بله. در واقع همین بود. باید مطمئن می‌شدم، درست است؟

جفرسون با لحن گرفته‌ای گفت:

– بله، حتماً.

خانم مارپل گفت:

– وقتی مارک و جوزی اطلاع پیدا کردند که قرار است وصیتنامه

جدیدی بنویسید، مجبور بودند کاری بکنند. تا حالا به خاطر پول دو نفر را کشته بودند. از کشتن نفر سوم هم ابایی نداشتند. البته مارک نباید کمترین شکی ایجاد می‌کرد. بنابراین رفت لندن و به اتفاق دوستانش در رستورانی شام خورد و بعد هم رفت به یک کلوب شبانه که مدرک داشته باشد که در زمان قتل حضور نداشته. کارها را جوزی قرار بود انجام دهد. تصمیم داشتند مرگ روبی را گردن بازل بیندازند. مرگ آقای جفرسون را هم می‌خواستند به بیماری قلبی نسبت دهند. سرگرد گفتند تو سرنگ دیجیتالین بوده. هر دکتری فکر می‌کرد مرگ آقای جفرسون بر اثر سکته در این شرایط طبیعی است. جوزی یکی از گویهای سنگی بالای بالکن را شل کرده بود و قرار بود بعداً آن را پایین بیندازد که فکر کنند مرگش به دلیل شوک ناشی از سقوط سنگ بوده.

کلنل ملچت گفت:

– مگار حيله گر.

سِر هنری گفت:

– پس منظورتان از مرگ نفر سوم مرگ آقای جفرسون بود؟

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

– نه، منظورم بازل بلیک بود. می‌خواستند کاری کنند که اعدام شود.

سِر هنری گفت:

– یا برای همیشه توی برادموور زندانی شود.

کانوی جفرسون گفت:

– از اول می‌دانستم که رزاموند با آدم پستی ازدواج کرده. ولی

نمی‌خواستم قبول کنم. رزاموند عاشقش بود. عاشق یک قاتل.

به هر حال مارک هم مثل دختره به زودی اعدام می‌شود. خوشحالم که از

دستش دررفت و خودش را لو داد.

خانم مارپل گفت:

– جوزی شخصیت قوی و محکمی داشت. همه نقشه‌ها را او طراحی

کرد. طنز قضیه اینجاست که خودش روبی را اینجا آورد. فکر نمی‌کرد

جدی در کتابخانه ۲۱۹

روبی دل آقای جفرسون را بیرد و همه برنامه‌هایشان به هم بریزد.
جفرسون گفت:

– طفلکی دختره. طفلکی روبی ...

آدلاید جفرسون و هوگو مک‌لین وارد اتاق شدند. آدلاید آن شب زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. آمد پیش جفرسون و دست روی شانه‌اش گذاشت و بزحمت گفت:

– می‌خواهم موضوعی را بهت بگویم، جف. همین‌الآن. من تصمیم گرفته‌ام با هوگو ازدواج کنم.

کان‌وی جفرسون سر بلند کرد و چند لحظه نگاهش کرد. با صدای خشنی گفت:

– وقتش شده بود که دوباره ازدواج کنی. به هر دو تن تبریک می‌گویم. ضمناً من فردا دارم یک وصیتنامه جدید می‌نویسم.

خانم جفرسون سر تکان داد و گفت:

– می‌دانم.

جفرسون گفت:

– نه، نمی‌دانی. می‌خواهم ده هزار پوند به تو بدهم. بقیه چیزهایی هم که دارم، بعد از مرگ به پتر می‌رسد. چطور است، دخترم؟

– وای، جف!

صدا در گلویش گرفت و ادامه داد:

– واقعاً خیلی خوبی.

جفرسون گفت:

– پسر خوبی است. امیدوارم بعد که از پیشم رفتید، باز هم زیاد ببینمش.

– حتماً می‌بینی.

جفرسون با حالت فکورانهای گفت:

– به کارهای جنایی علاقه زیادی دارد. ناخن مقتول – در واقع یکی از مقتولها – را نگه داشته که هیچی، یک تکه از روسری جوزی هم که

همراه ناخن بوده دستش مانده. بنابراین هم از قاتل یادگاری دارد، هم از مقتول! خیلی خوش شانس است.

۲

هوگو و آدلاید از جلو سالن رقص رد شدند. ریموند آمد پیش آنها. آدلاید فوراً گفت:

– می‌خواهم بهت یک خبر جدید بدهم. من و هوگو قرار است ازدواج کنیم.

ریموند لبخند زد، لبخندی زیبا و غم‌انگیز. بدون توجه به هوگو و در حالی که چشم به آدلاید دوخته بود، گفت: – امیدوارم خوشبخت بشوی. خیلی خوشبخت ... رفتند. ریموند همان‌طور ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. با خودش گفت: «زن خوبی است. خیلی خوب. پولدار هم که می‌شود. مشکلی که "استار"های دؤن‌شایر دارند ... بی‌خیالش. دیگر فرصتی نیست. تو برو برقص. برو برقص. آقا کوچولو!» برگشت و وارد سالن رقص شد.

